

خانواده بزرگ

افتخار

فریدون دوستدار





((۴۳))

# خانواده بزرگ افتخار

«مجموعه داستان»

نوشته :

فریدون دوستدار



- خانواده بزرگ افتخار
- نوشته : فریدون دوستدار
- چاپ اول خردادماه ۱۳۵۱
- چاپ مسعودسعد
- ناشر انتشارات توس، اول خیابان دانشگاه تهران
- ثبت کتابخانه ملی  $\frac{۱۱۰۷}{۵۱/۸/۲}$

پیشکش به : حسن پستا

در این کتاب نیز - بنا بر معمول - آدمهای  
اسم و رسم دار، آدمهای واقعی نیستند .

# فهرست

۵	۱ پرده که کنار رفت . . . . . صفحه
۱۷	۲ - گنبد فیروزه‌ای . . . . . «
۲۵	۳ - زمین مرده‌ی شهر . . . . . «
۳۵	۴ - ناگهان . . . . . «
۴۳	۵ - ازدرون تیرگی‌ها . . . . . «
۵۵	۶ - انبوه درختان که می‌گریستند . . . . . «
۶۳	۷ - برشیشه پوشیده از بخار . . . . . «
۶۹	۷ - اتفاقی نیفتاده بود . . . . . «
۱۰۸	۹ - خانواده بزرگ افتخار . . . . . «
۱۳۷	۱۰ - نشانه‌های مبهم شهر غریب . . . . . «

۱

---

پرده که کنار رفت

رئیس کارخانجات صنعتی ، با صدائی که از خشم می لرزید، گفت:  
- نه به سر شما جناب سرگرد ! به این سادگیا نبود ، میخواس منو  
بکشه ، همه م شاهدن . اگه به خرده دیسرن جنیبده بودن و دیلمو ازش  
نگرفته بودن ، حسابم پاک بود .

رئیس کلانتری که بادقت گوش میداد ، گفت :

- بذارین به عهده من . خودم به حسابش می رسم . میدم به گزارش  
واسش تهیه کنن که دس کم یه سال بره آب خنک بخوره . اتهامشم ، ایراد  
ضربه . یا ، نه ، ایراد ضرب به قصد قتل ! چطوره؟ ها ؟ ایراد ضرب  
به قصد قتل . اونوقت ؛ زنش که رفت واسه ی سیر کردن شکم بچه هاش  
گدائی یاهزار کار دیگه کرد ، قدر عافیتو می دونه ... با این ولدالزناها  
اینجوری باس مامله کرد .

رئیس کارخانجات صنعتی که کمی آرام شده بود ، گفت :

- خیلی از مراحمتون ممنونم جناب سرگرد . اما قبلا ، باید

یه جوری که البته خودتون بهتر واردین ، زیر زبونشو بکشیم ، بفهمیم کی به این کار وادارش کرده ، واگه براتون اشکال نداره ، همین حالا - دقت می فرمائین که ؟- همین حالا ، با اینکه میدونم چقد گرفتارین ، برا خاطر مخلص این کارو شروع بفرمائین . آخه ، میدونین ؟ واسه من خیلی عجیبه ، منی که - اینا واقعا گفتن نداره - اما خود حضـرِ تعالی لابد از گوشه کنار شنیدین که وضع کار گرای من با کار گرای کارخونه- های دیگه چمد فرق داره . اینا گفتن نداره ...

رئیس کلانتری ، دگمه زنگک را فشار داد ، سرش را جلو برد و آهسته گفت :

- اینا یکی رو میخوان که خونشونو بمکه .

و چشمهاش با برق مخصوصی درخشید .

سرپاسبان درشت اندامی ، وارد شد . پاشنه‌هاش را بهم کوبید . و خبردار ایستاد .

رئیس کلانتری ، زیر چشمی او را نگاه کرد و گفت :

- این پسر رو ببارتو ! این ... اسمش ...؟

رئیس کارخانجات صنعتی کمک کرد :

- شکيبا ، رضا شکيبا ، جناب سرگرد .



– بله ، همین ؛ شکيبا .

سرپاسبان پاشنه‌هاش را بهم کوبید و بیرون رفت .

رئیس کلانتری کاغذ مارک‌داری به رئیس کارخانجات صنعتی داد  
و گفت :

– سرکار، شرح قضیه‌رو این‌رو بنویسین ، بقیه‌ش بامن . حالام  
برا اینکه راحت بتونم ازش حرف بکشم ، خوبه چن دقیقه اینجاشیف  
داشته باشین .

وبه‌زحمت ، هیکل چاقش را توی صندلی لغزانده و بلندشدبراه  
افتاد . گوشه‌ی اطاق پرده‌ی تیره رنگی را کنار کشید و پستویی را  
نشان داد .

رئیس کارخانجات صنعتی ، به‌طرف پستو که می‌رفت، گفت :  
– بله ، اینطوری خیلی بهتره . واقعاً لطف می‌فرمائین .

و روی صندلی راحتی پستو نشست . و رئیس کلانتری که پرده  
را کشید ، خود را کاملاً توی صندلی فرو برد .

جوان خوش‌هیکل بیست و چندساله‌ای، که آستین پیراهن کارش،  
از سرشانه، تا نزدیک آرنج دریده بودوارد شد ، و سلام کرد .

رئیس کلانتری به‌او خیره شد .

- السلام . آقای بزن بهادر ! بشین بینم .

و صندلی کنار میز را به او نشان داد . سرپاسبان را بیرون فرستاد و بعد، جوان را به دقت ، برانداز کرد . و نگاهش که به شانهای ورزیده و آفتاب سوخته‌ی او افتاد ، لبخند زرد و چرکی لب‌های کلفتش را از هم گشود .

- اسمت ؟

- رضا قربان . رضا شکبیا .

- زن و بچه‌داری ؟

- بله قربان ، یه زن و یه بچه .

رئیس کلانتری ، کاغذهای روی میز را زیر و رو کرد و بالحنی

بی تفاوت گفت :

- که گفتی ... یه زن ... و یه بچه . ها ؟

- بله قربان .

- چن وخته تو کارخوندهی صنعتی کار می‌کنی ؟

- شیش ماس قربان :

- درس گوشاتو واکن بین چی می‌گم .

-چش قربان .

- اگه یه کلمه از چیزائی رو که ازت می‌پرسم، دروغ جواب بدی،

میدونی بات چه مامله‌ای می‌کنم ؟

- بله قربان .

- ها ! حالا می‌خوام بدونم کی وادارت کرد این خریدتو بکنی؟

- هیشکی قربان .

- پس کسی وادارت نکرده ، ها ؟ میدونی اگه دروغ بگی میدم  
جور دیگه ای ازت اقرار بگیرن ؟

- بله قربان .

- خب ، پس چرا این کارا حمقونه رو کردی ؟ چرا دس رو صاب-  
کارت بلن کردی ؟

جوان ، سر برداشت و به چشمهای رئیس کلانتری نگاه کرد .  
- جناب رئیس ! من الان همه چیز و واسه تون میگم . به مرگ یه دونه  
بچه مم ، قسم می خورم که راس بگم ؛ با اینکه گفتنش واسم خیلی  
سخته . . . . .

رئیس کلانتری ، مدادش را روی میز انداخت و به پشتی صندلی  
تکیه کرد :

- این شد ! اگه حس کنم راس میگی ، کاری می کنم که در  
مجازاتم تخفیف بدن .

جوان ، به زمین خیره شده بود ، و دست هاش را بهم می مالید:  
- جناب رئیس ! من از بچگی ، از روزی که خودمو شناختم ،  
زحمت کشیده ام و کار کرده ام . . . .

زندگی مم . . . . ای ، دولتی سرتون ، هر جور بوده ، گذشته . از  
وقتیکه یادمه ، جز خدا ، هیشکی رو بالاسرم ندیدم یادمه ، اونوختی  
که مجبورم کردن برم سجلت بگیرم ، سیزده چارده سالم بود ؛ اما ،

نمی‌دونسم فامیلم چیه . اون آفائی که سجتارومی نوشت، اولش کلی خندید ، اما وختی واسش گفتم کسی رو نداشتهم که اسمش روم باشه ، وختی گفتم از بچگی ، خودم، نون خودمو در آوردم و همیشه‌ی خدام گفتم بالاخره یه روزی همه چی درس میشه گفت: «پس خوبه فامیلم بذاره شکیا.» گفت: «این اسم برازنده‌ته» از اون روز ، دیگه ، من که همیشه رضا صدام میزدن ، شکیا هم شدم ، شدم رضا شکیا .

لحن صادقانه جوان ، رئیس کلانتری را مجذوب کرده بود ، انگار که دارد به داستان جالبی گوش می‌دهد.

– همیشه با خودم گفتم: آقا رضا! زندگی تو اینه که هس .  
 بالابری ، اینه . پائین بیای ، اینه . پس دیگه واسه چی بشینی قنبرك بزنی و به دار دنیا بدو بپرا بگی . روهمین حسابم ، از بچگی ، بی اونکه خم به ابرو بیارم ، کار کردم و زحمت کشیدم . دو سال پیشم ، سلامتی تون ، زن بردم . و حالام یه ساله که صاحب یه پسر شده‌ام که غلام شماس . سرتونو که درد میارم واسه اینه که بدونین زن و بچه دارم که شدم ، توقم از دنیا زیاد نشد؛ تاجائی که تونسم ، کار کردم ، دادم زن و بچه‌م خورده‌ن شیش ماه پیشم ، یکی از رفیقا، منو آورد کارخونجات صنعتی . اونام ، خدا زیاد ترشون بده ، قرار شد از اونجائی که قبلا بودم ، بیشتر بهم مزد بدن . زندگی مم دولتی سرتون داشت خیلی بهتر می‌شد . حالا دیگه ، پنیر و پیازی م قاتوق نون مون شده بود و منم مٹ همیشه ، خدا رو شکر می‌کردم و راضی بودم . تا این که ، تا این که ... سه‌ما پیش . تا این که ... سه‌ما پیش ...

ناگهان دردی توی صورتش دوید . کوشید پرده‌ای که رئیس کلانتری را حالا از پشت آن می‌دید پاره نشود. امانت‌وانست . و بازوش را به سرعت به چشمهایش مالید :

- سه‌ماه پیش ... جناب رئیس ! زخم‌یه‌هو از این‌رو به اون‌رو شد . گلاب بروتون ، مرتب بالامی آورد ، جوری که هیچی تو دلش بندنمیشد . از زور درد زمینو گاز می‌گرفت . وختی بردمش دکتر ، تازه فهمیدم بخت ازم برگشته . جناب رئیس ! فهمیدم زخم سرطان گرفته . و باردیگر ، بازوش را به چشمهایش مالید :

- من که از روز اول چیزی نداشتم ، اما همون تلک و پلکی روهم که تو این مدت تونسته بودم جمع کنم ، فروختم ، خرج دوا دکترش کردم ؛ تاجائی که رو یه حصیر نشستم و دیدم دیگه آه در بساط ندارم . باوجود این ، ازین بگیر ، ازون بگیر ، فرسادمش مریضخونه . بچهم سپردم دس‌زن یکی از رفیقام ، که خدا عمرش بده ، عین‌یه‌مادر قبولش کرد . هرچی ازهرجا گیر آوردم بالا معالجهش دادم ، تا اینکه به‌فکرم رسید بدم یکی از بچه‌هایه‌نومه بنویسه واسه‌ی همین آقامهندس ، که موافقت کنه چاکرتون بعضی وختا ، شبام‌بمونه کارخونه باشب کارا کارکنه . اون بنده‌ی خدام نوشت و آقای مهندس م قبول کرد . اما هر روز که می‌گذشت و عض زخم بدتر می‌شد . تا اینی که قرار شد عملش کنن . تو مریضخونه همه دلشون بحالم می‌سوخت . دکتر - خدا عزتش بده - از حق عملش گذشت . اما پول تخت عمل و بی‌هوشی می‌هوشی و اینجور چیزارو ، دیگه هیچ کاریش نمی‌شد کرد . واسه پولش هر دردی رو که بگیرم زدم .

رئیس کلانتری که خسته شده بود گفت :

– ببینم پسر ! اینائی که میگی به قضیه امروزم ربطی داره یا نه ؟  
 -- بله قربان اولم که گفتم اگه راستشو میخواین بدونین ، باس  
 اجازه بدین همهچی روبگم ..

به روز تو کارخونه ، بعدناهار ، بچهها داشتن از آقای مهندس  
 تعریف می کردن. می گفتن حیف ازین مرد که انقده عصبانیه . اگه این  
 عیبو نداشت قیمت نمیشد روش بذاری. یادمه احمد آقاتراشکار می گفت:  
 « همین یه ما پیش بود که محمودو یه سیلی زد ، اما بعدش پشیمون شد و  
 اندازهی دوما مزدشو ، همین جوری بش داد :

اون روز بچهها حرفای دیگهئی م زدن که یادم نیس ، بعدشم ،  
 سوت کارو زدن و رفتیم سر کار. امروز صب ، مهندس اواسه سرکشی ،  
 آمده بود قسمت ما . آخه هر هفته به یکی دو قسمت سرکشی می کنه .  
 اومد قسمت ما ، و باچن نفر صوبت کرد و از کارشون پرسید...  
 ماشین تراشی که من باش کار می کنم ، بفهمی نفهمی ، یه خرده  
 لنگی داشت . وختی مهندس علتشو ازم پرسید ، رواصل گرفتاری و  
 دلخوریم از زندگی ، سر بالا جوابش دادم ، عصبانی شد ، داد زد: «مرتیکه  
 مگه بلد نیسی مٹ آدم حرف بزنی ؟»

اونوخ من ، جناب رئیس ! به مو آتون قسم ، به مرگ یه دونه بچهم ،  
 بی اونیکه پیش پیش فکر کرده باشم ، یهو ، یاد حرف اون روز احمد آقا  
 تراشکار افتادم که گفته بود مهندس محمودو یه سیلی زد ، بعدشم دو برج  
 مزدشو رواصل پشیمونی ، همین جوری داد بش ...

حرف احمد آقا که اومد تو سرم ، یهو یاد بدبختیم افتادم . یاد

زنم و یاد پولی که واسه عملش لازمه . اگه مهندس به کشیده بم میزد مگه چطو میشد؟ من که تو بچگی اون همه سیلی ناحق ازین و ازون خورده بودم ، چه مائشی داشت که به سیلی ام از مهندس بخورم ؟  
عوضش اگه احمد آقا راس می گفت و مهندس بعدش دستور می داد ، همین جوری ، اندازه ی یکی دوما مزد بهم بدن ...  
همه ی اینا ، تویه ثانیه مٹ برق آمد جلوی چشمم و فیلم بازی کردم : «مگه چی گفتیم ؟ راستش از این بهتر یادنگرفتم حرف بز نیم!»  
که آقا مهندس ، اون روش بالا اومد . حالاهمهم واسادن تماشا . اونقد عصبانی شده بود که رنگش شده بود عین لبو منم خودمو حاضر کرده بودم که یکی دو تا سیلی ازش بخورم . اما ، اما .. از بخت بد ، مهندس این کارو نکرد ..

جوان ساکت شد . حوصله ی رئیس کلانتری سررفته بود .  
-- زودتر تموم کن پسر !  
جو آن ناگهان فریاد زد :  
- جناب رئیس ! اون منو سیلی نزد ، منو سیلی نزد ، سرم دادزد :  
«زودگورتو ازین جا گم کن مرتیکه زن جنده ، مرتیکه زن جنده !»  
جناب رئیس ! کاش منو می کشت ، کاش زیر لقد سیام میکرد ، کاش میداد چشمو درمی آوردن ، اما اینو نمی گفت . جناب رئیس !  
آخه من زمو تو این دنیا از هرچی فکر شو بکنین بیشتر دوس دارم . بیچاره به پاشم لب گوره .

اونوخت ... این جوری شد که چشم سیاشد و دیگه هیچی نفهمیدم فقط به وخت دیدم که دارن دیلمو به زور از دستم درمیآرن و کتکم

می‌زنن ...

سرپاسبان ، لای در را کمی باز کرد . و دوباره بست .

رئیس کلانتری ، پشت میزش مانده بود . و چیزی نمی‌گفت .  
و جوان به آرامی گریه می‌کرد . ناگهان ، پرده‌ی تیره رنگ کنار رفت  
و رئیس کارخانجات صنعتی ، از پشتو بیرون آمد .  
جوان ، او را که دید ، بی‌اختیار ، از روی صندلی بلند شد . تنها  
آنوقت بود که سردی رگه‌های باریکی را روی صورتش حس کرد .  
بهت زده و بی‌اراده ، چندبار روی صندلی نشست ، و برخاست . تند و  
تند نفس می‌زد و رنگش پریده بود .

رئیس کلانتری ، پشت میزش ایستاد :

- شکایتو تنظیم فرمودین ؟

رئیس کارخانجات صنعتی ، بی‌آنکه چشم از جوان بردارد آهسته  
به رئیس کلانتری گفت :

- از لطفون بی‌نهایت ممنونم . فعلا باشه ، بعد با هم صحبت می‌کنیم .

و بعد ، به طرف جوان رفت ، روبرویش ایستاد . و بی‌مقدمه ،  
مثل اینکه اصلا اتفاقی نیفتاده است گفت :

- با اجازه جناب سرگرد میری منزلت . بعد از ظهرم میای دفتر  
من ، کمی بات حرف دارم . فعلا فقط اینو بت میگم که : من منظور بدی  
نداشتم ، پسر جان .

و جوان که نگاهش را به زمین دوخته بود ، زیر لب گفت :

- آقا مهندس ، من نوکر شما .





بقایای ده ویران شده را که از پشت انبوهی از مه دیدم ، به سؤال  
راننده فکر کردم . به نظرم رسید ، خیلی قبل خواسته بود بداند که  
منظورم از این مسافرت عجولانه چیست .

اما من چرا تا بحال جوابی نداده بودم ؟ از خودم پرسیدم ، و  
در صندلی جابجا شدم :  
- برا اینکه تا حالا نتونسم از شون خبری بگیرم . بهر در زدم ،  
نتونسم . آخه اونا اونجان :  
زدم . پسرم .

و با انگشت ، رو بروا . همانجا که مه ؛ سنگین و استوار ایستاده بود  
نشانش دادم .

یکه خورد . و به طرفم برگشت .

شاید به سؤالی که هرگز نکرده بود پاسخ گفته بودم . شاید ..  
- آقا !

بطرفش برگشتم . نگاهش ناباور بود .

– بچه‌های شما؟ ... اونجان؟

– آره .

خاموش شد . و شروع کرد به راندن ؛ با آخرین سرعت .

وقتی که رسیدیم ، مدهام شده بود . یاشاید هم نه . یادم نیست .  
 زیرا که من ، به جستجوی زخم و پسر آمده بودم . و در آن لحظه که  
 می‌دیدم هر چیزی ، به تلی از خاک بدل شده ، یقیناً به مه نمی‌توانستم که  
 فکر کنم .

اولین چیزی که در خاطر من نشست ، گنبد بزرگ فیروزه‌ای مسجد  
 بود ، که در کناری افتاده بود ، و بعد ، پره‌های بزرگ آسیا ، که بفاصله  
 از هم ، کناری افتاده بودند .  
 و بعد ... خانه‌ها ، خانه‌ها .

– ته‌ته‌ته! نیگانیگا! یه‌خونه‌م سالم نمونده . تف! تف!

نگاهش کردم . سخت گرفته می‌نمود . و چشم‌هایش ، حالت غریبی  
 داشت .

از آنها که مانده بودند ، بعضی سخت می‌گریستند . و بعضی بهت  
 زده و بی‌حرکت ، نقطه‌هایی را در دور دست نگاه می‌کردند .

راننده ، دیگر به من و مسؤلینش فکر نمی‌کرد . و مثل مستها  
 می‌راند . متوجهش کردم :

– داری بیراهه میری !

و با انگشت . بقایای جاده را نشانش دادم . گفت :

- بیراهه ! هوم !

از ساختمان کوچک بهداری نشانه‌ای نبود . مجروحین را روی زمین خوابانده بودند . و دخترهای سفیدپوش اکیپ امدادی ، اینجا و آنجا در حرکت بودند ، که من ، ناگهان میان آنها زخم را شناختم .  
و فریاد زدم :

- مریم !

و از ماشین پریدم پائین .

به دو ، آمد طرفم . و خودش را در بغلم انداخت . و هق‌هق کنان

گریست . و من ، اولین سوؤالم را ، بانگرانی ؛ به زبان راندم :

- کوفرهاد ؟ ... فرهاد ... ؟

و ترسان ، به طرفی که اشاره کرده بود نگاه کردم :

روی سنگی نشسته بود . و داشت بی‌خیال ، روی زمین خط می‌کشید .

نفسی به راحت کشیدم و به مریم نگاه کردم که کم‌کم آرام می‌شد :

- فقط به تصادف بود و گرنه باید مرده باشیم . فرهاد او نقد نحسی

کرد که مجبورم کرده‌مراش برم از درختای باغ‌اربابی ، برا تیر کمونش

دو شاخه گیر بیارم که یکهو ...

همانطور که در بغلم بود ، فشارش دادم . گفتم :

- گریه نکن عزیزم . گریه‌نکن . پیشامده دیگه ... حالا حاضر

شو که زودتر حرکت کنیم .

و دویدم . و فرهاد را - که تازه مرا دیده بود و داشت به طرفم می دوید - بغل کردم و رفتم طرف ماشین . زنم هم رسید . و سوار شدیم .

چشمهای راننده ورم کرده بود و نفسش بوی عرق میداد . از خاطرم چیزی گذشت . و دستم رفت طرف داشبورد .

شیشه‌ی عرقی که قبلا دیده بودم در جایش نبود .

حرفی نزدم . به نظرم رسید برایش لازم بوده . و فکر کردم به فرهاد و زنم که - حالا - خوابیده بودند . و به باغ اربابی . به خرابی - ها . و به گنبد فیروزه‌ای ...

شب در رسیده بود . و مه همچنان انبوه و استوار در برابرمان بود ، که چشمهام را مالیدم و درصندلی جابجا شدم . باید چیزی می گفتم .  
گفتم :

- خیلی خسته شدم .

تعارف بیجا نکرد :

- بله ، راستش خسته شدم . تو گردنه ، به متر جلوتر و نمیشد بینی . خدا خیلی رحم کرد ! حالا اینجا باز جای شکرش باقیه دره مره  
نیس .

به عقب برگشتم . سرپسرم روی دامن مریم بود . و هر دو خواب خواب بودند .

وقتی که بر می گشتم پرسیدم :

- چقد دیگه داریم ؟

– دیگه چیزی نمونده : دوسه فرسخ .  
ذوق زده گفتم :

– همش دوسه فرسخ ؟ پس من این همه خوابیدم ؟  
به سؤوالم، زیر لبی و با شمانت پاسخ گفت :  
– خب بله . خواب بودین دیگه ، پس چی .  
و تا برسیم ، خاموش ماند .

وقتی که رسیدیم ، راننده می‌خواست دوربزند که گفتم :  
– نه لازم نیست همین ور پیاده‌ی شیم .  
زیرا که بعداز پیاده شدن ما ، باید خیابان را مستقیم طی می‌کرد .  
مریم را بیدار کردم :

– مریم جان ، پاشو عزیزم . رسیدیم !  
بیدار شد . و خواب آلود اطراف را نگاه کرد . و وقتی که  
مطمئن شد رسیده‌ایم، لبخندی زد ، و فرهاد را به آرامی بغل کرد، و من ،  
در ماشین را باز نگذاشته بودم . پیاده شد و از راننده تشکر کرد :  
– زحمت کشیدین آقا ! خیلی ممنون .  
و رفت به طرف دیگر خیابان .

در را بستم . و داشتم از راننده تشکر می‌کردم و میگفتم « فردا  
خبر بده فلانی اداره نمیاد ... » که صدای ترمزی شدید و فریاد کوتاه  
زنم کلام را برید . و شنیدم که راننده فریاد زد :  
– خانوم . آقا ! خانوم .

و به سرعت در را باز کرد و دوید وسط خیابان .

روز بعد ، وقتیکه اغلب کسان می گریستند ، باز ، چشمم به گنبد  
فیروزه‌ای دیگری افتاد ، که شکوهمند و سنگین ، بر بلندی ایستاده  
بود ، و بالای آن « الله » در آفتاب نزدیک ظهر ، میدرخشید .







مرد جوان ، کنار پنجره‌ی باز ، روبروی کوپه‌اش ایستاده بود  
و متفکرانه ، بیرون را می‌نگریست . قطار ، با صدای همیشه گیش ،  
راه دور و درازی را به سوی پایتخت ، درمی‌نوردید .

حریر آفتاب ، در بلندی تپه‌ها می‌گسترده و آرام آرام ، به پایین  
و پائین‌تر می‌خزید و خار بوته‌های فراوان ، جای جای ، فرش گسترده  
دشت رانقش‌های گریزنده می‌زد .

جوان ، ناگهان ، احساس عجیبی کرد. آنقدر عجیب ، که در  
پی آن بی‌تردید اندیشید : « ممکن نیست . از خطاهای باصره است . »  
و خیال کرد که چنین فصلی - خطاهای باصره - را ، زمانی که به  
مدرسه می‌رفته ، در یکی از کتابهای درسی خوانده است .

در جایی که ایستاده بود ، اندکی جابجا شد که : یکبار دیگر  
همان احساس و این بار به وضوح : زمین .... زمین با سرعتی محسوس  
می‌چرخید .

احساسی عجیب بود . احساسی گنگ ، که در صورت تداوم ،

– لحظه های بعد – به غرور می پیوست . اما پیش از آن .... زمین از چرخش ایستاد .

جوان ، کوشید تا بار دیگر ، پهن دشت برجای خفته را روان و گردنده ببیند ، اما بیهوده بود ؛ چه ، کشف این عجیب ، برای او همراه کمترین کوششی صورت نگرفته بود . بعد خواست که دست کم ، به آنچه که چند لحظه قبل دیده بود ، در خیال ، شکل بدهد ، اما .. نتوانست . به کوپه اش رفت ، و بی آنکه بدرون بنگرد ، در ابتدای نیمکت ، نزدیک راهرو نشست و مدتی شقیقه هایش را فشرد . و بعد ، سر برداشت .

از دیدن پیرمردی که در کوپه بود ، یکه خورد .

پیرمردی که موهای سفید و سیل‌های آویزان داشت ، به میز تاشوی کنار پنجره تکیه کرده بود و بیرون را تماشا می کرد .

جوان اندیشید « کنار پنجره که بوده ام ، سوار شده » و مدتی به او نگریست :

پیرمرد ، عمیق و آرام ، بیرون را تماشا می کرد . و نگاهش آنچنان بود که گوئی در تداوم افق ، حرکت چیزی را دنبال می کرد یا دنبال چیزی می گشت و یا ....

آرامش پیرمرد او را آزرده . ابتدا حسودانه و بعد ، بغض آلود پیرمرد را نگاه کرد و آنگاه ، خواست که آرامش او را برهم زند . اما چگونه ؟ پنداشت بی مقدمه آغاز کند ، ضربه کاری تر خواهد بود . دست کم چنین میشد که پیرمرد گمان کند که باد یوانه ای همسفر است ، وحشت کند ، و کوپه را ترك کند .

مزورانه ، لبخند زد و بصدای بلند گفت :

- عجیب است حضرت آقا! اینجانب، چند لحظه قبل ، در کمال سلامت عقل ؛ دید که زمین می چرخد . اما ، گوئی اصلا عجیب نبود. چه ، پیرمرد ، حرفی نزد ، حتی يك لحظه هم برنگشت اورا نگاه کند. جوان ، تندبرخاست و نزدیک او نشست . و بصدای بلند، شمرده شمرده گفت :

- حضرت آقا ! عرض کردم ، اینجانب ، چند لحظه قبل دید که زمین ...

- می چرخد .

جوان ، یکه خورد . پنداشت که پیرمرد ، همه‌ی مدت او را پائیده است .

پیرمرد ، بی آنکه سر بگرداند، گفت :

- پیدا است که آقا خیلی کم به سفر می روند .

جوان فکر کرد که از کجا میداند . و تازد منظورش چیست ؟

همین را پرسید :

- منظور .

- منظور اینکه ، بهمین سبب، این مسأله نگران و بخود مشغولت

کرده ، پسر !

جوان ، پسر را نپسندید :

- ارتباطی بین اینها نمی بینم . پدرم !

پیرمرد حرکتی کرد و برگشت . و بانگاهی نافذ جوان را

برانداز کرد :

- از جهتی راست است ، بنظر می‌رسد که باهم ارتباطی ندارند.  
اما در بسیاری از مسائل که به ظاهر باهم بی‌ارتباطند ، میتوان ارتباط  
نهفته‌ای یافت .

- مثل ؟

- مثل ارتباط هستی و نیستی

- مثل ارتباط هستی و نیستی ؟

پیرمرد، آرام و اندیشمندانه آغاز کرد :

- بله ، و یا در مورد مشکل تو : مثل ارتباط زندگی و مرکز زمین .

اما ، پیش از هر چیز ، باید اینرا فهمید پسر ، اینرا که : دیرگاهی

است در شهر ؛ زمین مرده است .

جوان خواست که چیزی بگوید ، اما پیرمرد ، مجالش نداد :

- یادست کم ، نفس‌های آخر را می‌کشد . به آدم محتضری هم

که نفس‌های آخر را می‌کشد ، اگر نگویند مرده ، خواهند گفت :

زنده‌ی بی‌تحرك .

جوان که رفته رفته آرام شده بود ، به نشانه تصدیق سرجنباند و گفت :

- بله ؛ راست است .

پیرمرد گفت :

- در شهر ، اگر هوس کردی و خواستی گردش زمین را ببینی ،

تنها يك راه ، هست : اینکه ؛ مست کنی . مست مست . اما ، خوب ، این

موقتی است . گذرنده است . عامداً خواسته‌ای به‌زمین زمینی که از اصل برکت‌زاو زنده‌ی خود ، با واسطه حصارها و حصارها ، جدا مانده و هم بدین سبب مرده ، جنبش بدهی ، تاخودت را که پاره‌ای از آن هستی به‌فریبی که قبلاً حرکت داری . اما این ، گرچه در شهر ، تنها راه است ، در اصل ، بیراهه است . و واقعیت آنستکه : دیر گاهی است در شهر ، زهین مرده است .

جوان به‌زمزمه گفت :

– راست است . زمین مرده است .

و خاموش شد .

هر دو خاموش شدند . اما چند لحظه بعد ، جوان ناگهان فریاد

کرد :

– اینها همه درست ، آقای من . پدر من . اما من با چشمهای خودم

باهمین چشم‌ها ، دیدم که زمین می‌چرخد ، بی‌آنکه در آن لحظه ، خواسته

باشم زیستنم را برای خودم توجیه کنم . بی‌آنکه ...

پیرمرد گفت :

– يك قسمت از زمین ، تنها يك قسمت از زمین است ، پسر من .

همانطور که دست من قسمتی از بدنم است . اگر دست من از کار افتاد ،

مفلوج و بی‌خاصیت شد . تمام من ، بجز دست مفلوجم ، نفس خواهد

کشید ، حرکت خواهد کرد ، خواهد زیست .

جوان ، حالا ، محبت آمیز ، پیرمرد را نگاه می کرد .  
 - اما ، پدر ! من چند بار ؛ شهری را به قصد شهری دیگر ترك  
 کرده ام و این تنها امروز بود که ...  
 - راست است . ممکن بود هیچوقت هم به این مطلب پی نبری .  
 تاحدی اتفاقی بوده است . اما در هر حال ، این بار ، تو این زحمت را  
 بخود داده ای که بجای نشستن در کوپه ی قطار متحرك و خواندن اخبار  
 روزنامه ی شهر مرده ، بروی کنار پنجره ، شیشه را پائین بکشی و به -  
 بیرون نگاه کنی .

جوان فریاد زد :

- اما من ، فقط يك لحظه ، چرخش زمین را دیدم . فقط يك لحظه .  
 و بعد از آن ، باز هم نگاه کردم ، باز هم و باز هم ...

پیرمرد پرسید :

- و آنوقت چه کردی ؟

و خودش گفت :

- هیچ

- بله هیچ

پیرمرد گفت :

- باید کنجکاو میشدی تا روزنه ای را که اتفاقاً به تو گشوده شده

بود ، هرچه بیشتر می گشودی . تادریچه ای میشد بروی واقعیت .

و باز پرسید .

- اما تو چه کردی ؟

جوان ، ناگهان برخاست و بشتاب ، بسوی پنجره رو بروی کوپه -

تقریباً، دوید.

پیرمرد ، به تآنی برخاست و جایش را عوض کرد، و در ابتدای نیمکت ، نزدیک راهرو نشست . و جوان ، که پشت پنجره‌ی باز ایستاده بود . شنید :

- نگرش خاصی لازم است پسرم . به کناره‌ی جاده ، به نزدیک چرخهای قطار خیره شو ، و آنوقت ، هرچه دورتر را در پهنه‌ی دشت زیر نظر بگیر ؛ جوری که هردو را تا هم ببینی : هم کناره‌ی مسیرت را ، و هم ، پهنه‌ی وسیع دشت را .

جوان ، آنگونه نگریست . ابتدا چیزی ندید . اما کم کم ، حس کرد که گردش زمین را می بیند :

- زمین ، آرام به گردش بنا کرده بود - آخرین کلام پیرمرد را هم شنید :

- تو ، حرکت کن . سریع حرکت کن و اینگونه بنگر . باید هرچه که می توانی ، سریعتر حرکت کنی . اگر پای پیاده نشد ، بکمک الاغ ، اسب ، ماشین ، قطار و بهتر از همه در تندروترین گردونه‌ها . گردونه‌ی ...

جوان ، این آخری را نشنید . اما ، زمین را که حالا بطور محسوسی می چرخید ، دید و از سرشوق ، فریادهای جنون آمیز کشید .

باز هم ، لحظاتی چند ، زمین از چرخش ایستاد . جوان بسرعت برگشت ، و بانگاه ، درون کوپه را کاوید : پیرمرد ، در کوپه نبود. جوان به جستجوی او اطراف را نگریست و اندیشید : « پیاده شده و رفته است » و در همان حال پنداشت هاله‌ای از نور ، جایی که پیرمرد نشسته

بود برجای مانده است .  
دوباره ، قطار حرکت کرد ، سرعت گرفت ، و زمین به حرکت  
دورانی بنا کرد :  
چرخید . چرخید . چرخید .







سپیده که زد ، چشمهایش همچنان باز بود و آسمان را می نگریست .  
همه آن شب را ، جز چند بار که در روشنائی ماه ، به چهره‌ی  
معصوم زنش نگریسته بود که در کنارش به آرامی خوابیده بود ، چشم  
دوخته بود به آسمان . و فکر کرده بود .

فکر کرده بود ، اما نه به يك چیز مستقل ؛ به همه چیز ؛ به گذشته‌های  
دور ، به گذشته‌هایی که خیلی دور نبودند ، و به آینده . و هر بار که به آینده  
میندیشید ، دلش از خوشحالی سرشار می شد .

در گذشته‌هایش که خیلی دور نبودند ، اما دور می نمودند ، بیشتر  
زنش را دیده بود ، و به زنش اندیشیده بود - زنی که اکنون اینگونه  
آرام و معصوم کنارش خوابیده بود - فکر کرده بود که این زن ، چگونه  
از زندگی مرفه خود به خاطر او رانده شده بود ، به او رو کرده بود ، و  
سالها بود که در نهایت صداقت و در همه حال ، با بد و خوب او ساخته بود .  
به بیکاریش اندیشیده بود ؛ به یکسال بیکاری که در خلال آن بهر  
در که زده بود جواب رد شنیده بود ؛ و باز به زنش ، که در این یکسال

توانسته بود برای در و همسایه خیاطی کند و بادر آمد ناچیزی که ازین راه عایدش می شد ، چرخ زندگی را بگرداند ؛ آنهم باچه روئی . با- چه استقامتی .

شب، به آرامی می گذشت و از خاطر مرد ، گذشته ها می گذشت . صبح نزدیک می شد و آینده در پیش بود . و او برای آینده نقشه ها داشت . بعد از یکسال ، فردا اولین روزی بود که باید سر کار می رفت . و به همه ی مشقتهای بیکاری پایان میداد .

این کار ، تصادفی پیدا شده بود . بعد از یکسال که بهمه جا سر زده بود و جواب رد شنیده بود ، دو روز پیش ، پس از خواندن يك آگهی استخدام ، ناامید ، به کارخانه ای رفته بود . امتحانش کرده بودند و قبولش کرده بودند که با سمت جوشکار ، به کار مشغول شود . و فردا ، اولین روز کارش بود .

بیشتر از آن جهت خوشحال بود که خواهر زنش ، بالآخره باور می کرد که او مشغول کار است . حس می کرد که خواهر زنش ، در این يك ماهه ، که از شیراز بدیدن آنها آمده بود ، هیچگاه حرفهای خواهرش را که می گفت : «مرتضی دو ما مرخصی داره» باور نکرده بود ، و فردا هم قرار بود برگردد به شیراز . اما زنش ، دیشب به او گفته بود : «مهین فردا چارونیم حرکت می کنه . من و اون فردا چاهار می آییم دم کارخونه . تو با اینکه روز اولته و خوبم نیس ، بگو نیم ساعت باید زودتر بری . اونوخت وختی تورو ببینه که از در کارخونه بیرون می آیی ، دیگه شکش تموم میشه ....

و به همهی این‌ها که فکر می‌کرد، خواب از چشمش می‌گریخت.  
این بود که سپیده که زد، همچنان بیدار بود و آسمان را می‌نگریست ..

\*\*\*

چند دقیقه به ساعت چهار عصر مانده ، زنی زیبا و خوش اندام که  
پیراهن ساده‌ای به تن داشت و دختر مدرسه‌ی هیجده‌ساله‌ای که روپوش  
خوشدوخت و بی آستین مدرسه‌اش را روی بلوز وال سفید آستین بلندی  
پوشیده بود ، دست در دست هم رسیدند دم کارخانه .

دختر از زن پرسید :

– راسی مرتضی‌خان ناهارشو کجا می‌خوره ؟

زن گفت :

– تورستوران . رستوران دارن . آخه اون ناسلامتی کمک مهندسه .

و دختر ، ناباور گفت :

– وا ؟

و هر دو ، مرد را که با قدمهای محکم پیش می‌آمد ، دیدند .

فاصله‌ی کارگاهها تادر کارخانه ، نسبتاً زیاد بود . وزن ، که شوهرش

را دید که با قدمهای مطمئن پیش می‌آید ، به خواهرش اشاره کرد .

این بهترین لحظات زندگی زن در طی یکسال اخیر بود .

شوهرش ، خوش قیافه ، خوش قلب ، صمیمی و مهربان بود . و همین

خصوصیات سبب شده بود که او بخاطر آنها ، زندگی مرفه پدری راترك

کند و به تهران بیاید . اما هیچگاه ، حتی در قلبش هم احساس نارضائی

نکرده بود . و حالا ، خواهرش میرفت و لابد برای همه تعریف می‌کرد :

« - چه شوهری داره : خوش قیافه ، خوش هیكل ، كمك مهندسم

که هست .»

و پدرش که به خاطر این ازدواج ، دخترش را از خود رانده بود ،  
حتماً از رفتارش پشیمان می شد ، می آمد - سری به اومی زد . و کدورتها  
تمام میشد ...

مرد تقریباً رسیده بود در کارخانه . احساس لذتی سکر آور ،  
پاهای زن را سست کرد . بی اراده ، دو سه قدم به طرف مرد رفت . مرد هم  
به سرعت قدمهاش افزود . خیلی حرفها داشت که به زن بگوید ؛ از محیط  
تازه‌ی کار ، از بزرگی کارخانه ، از برخوردش با سرپرست قسمت  
جوشکاری ، از ترس کارگرا از رئیس کارخانه ، از ازدحام بچه‌ها -  
به هنگام سوت نهار - جلوی نهار خوری . اصلاً خواهر زنش را از  
یاد برده بود ؛ خیلی حرفها داشت که به زن بگوید .

اما ، هنوز قدمی چند از در کارخانه بیرون نگذاشته بود که  
صدای دربان را شنید .

صدای دربان را ، هر سه شنیدند :

- کوجا ؟ نکنه خیال کردی رئیس کارخونه‌ای ؟ بیا پیش بینم ،

بیا پیش !

وزن ، گیج و شرمزده از لحن دربان ، به دختر گفت :

- اینجا همه باهم رفیقن ، همه باهم همین جوری حرف میزنن .

حساب رئیس و مرئوسی بینشون نیس ، همه باهم مٹ برادرن .

داشت می گفت ، که صدای دربان کلامش را برید :

— آ باریک الله ، حالا قشنگ دساتو ببر بالا سرت . باس نفتیشت کنم .

نمیدونسی ... ها ؟

رنگ مرد پرید و زبانش به لکنت افتاد :

— قرار ... قرار نیست منو ... مٹ به ...

دربان ، بلند و بیحوصله گفت :

- چرا قراره ، منتهاش گمونم تو نمیدونسی . او مدیم به آچار همین

جوری رف توجیبت . ده ساله این کارمه مشدی !

و جیب‌های مرد را از رو جستجو کرد ، بعد ، زیر بغل و بین

پاهای او را دست کشید ، و دست آخر گفت :

— برو به امید حق .

مرد بایست میرفت پیش زن و خواهرزنش . اما قدم‌های یارای

رفتن نداشت . لب‌های می‌لرزید و رنگش سفیدسفید شده بود .

به سختی جلو رفت و به آنها رسید .

نگاه‌ها از هم می‌هراسیدند ، و به کف خیابان دوخته شده بودند .

زن سعی کرد کنار مرد راه برود ، اما مرد فاصله گرفت .

بین آنها حتی يك کلمه هم رد و بدل نشد .

زن ، از دست‌پاچگی ، خواهرش را وقت رفتن نبوسید . فقط

وقتی اتوبوس حرکت کرد ، برای او دست تکان داد . مرد هم انگار تازه

متوجه شده باشد ، به اکراه دستی جنباند . اما دختر آن را ندید ...

\*\*\*

از گاراژ که بیرون آمدند ، بی آنکه باهم حرفی بزنند سوار تاکسی

شدند و به خانه رفتند .

توی راهروی خانه ، هردو ایستادند. و باترس ، به تانی ، به هم نگاه کردند .

زن جلورفت و دست روی شانه‌ی مرد گذاشت. مرد به یکباره او را بغل کرد و سرش را میان موهای او پنهان کرد. وزن، دید که شانه‌های شوهرش می لرزد .



۵

---

از درون تیرگی‌ها ...



پیش از آنکه وارد کوچه شود، ایستاد؛ خیابان تاریک و خلوت را باوسواس نگاه کرد و بعد، بداخل کوچه پیچید . از مقابل چند خانه گذشت و جلوی دربزرگ رنگ‌ورو رفته‌ای که گل میخهای درشت آهنی داشت ایستاد و باپا، چندبار بدر کوفت.

کمی بعد، در ، باصدای خشکی باز شد وزن سی و چندساله‌ای سرش را بیرون آورد.

- سید خونه‌س آبجی؟

- شمائین محمود آقا؟

- آره ، سیده‌س؟

- آره هسش .

و در را کاملا باز کرد . مرد ، وارد که می‌شد ، شنید که

زن گفت :

- هسش ، اما سگ‌هارش گرفته . محمود آقا ! نبادا حرفی

بش‌بزنی‌ها، اما انگار سگ‌هارش گرفته.

- واسه چی آبجی؟

– واسه یه خورده دوا ، میگه همش زیر سر معصومه ، طفلکو  
دوسات ، زیر لقد سیاو کبود کرده . طفلك همین جوری داره از درد ،  
بخودش می پیچه .

مرد ، در طول راهروی تاریک، که بچند پله ، واز آنجا به حیاط  
میرسید، براه افتاد:

– از بابت من خیالت تخت باشه آبیجی ؛ من بش حرفی نمی زنم.  
اما طفلی معصوم ، آخه خدارو خوش نمیاد که ...  
واز پله ها پائین رفت. از حیاط گذشت و به اطاق رسید – اطاق ،  
محقرو کثیف بود و از گرد سوزی که لوله ی دود زده و ترك خورده  
داشت نور گرفته بود – کفشهاش را کند و داخل شد .  
– سید ، سام علیکم !

مرد درشت اندامی که نزدیک گرد سوز نشسته بود – بعد از آنکه  
کبریتی به لوله ترك خورده ی چراغ کشید و روشن کرد - زیر چشمی به  
اونگاه کرد و گفت:

– سام محمود آقا ! چه خبر؟

و به کاری که می کرد، ادامه داد .

مرد، کنار اون نشست ، سرش را پیش برد و باولع ، به مایع غلیظ و تیره  
رنگی ، که بر اثر شعله کبریت، روی زرورق تن می کشید، نگاه کرد . پرسید:

– بینم سید ! مث اینکه ازون دوا پریشبی نیس؟

سید گفت :

– نه عزیز ، نه برادر ، دوا پریشبی کدومه ؟ اینو گرمی پنجاتا

تومنی بالاش دادم. دوا پریشبی...؟

وپك محكمی به ته سیگارش زد، کمی هوا بلعید و گفت :

— خوش دارم تا تموم نشده ، نیم گرم ازش ببری. سگ مسب عجب

دوا بیه . نیگانیکا، عینهو خون کفتر .

و کبریت دیگری به لوله کشید و روشن کرد .

مرد ، زر ورق سیگارش را بیرون کشید و کاغذ چسبیده به آنرا

آتش زد. وبعد ، يك اسکناس ده تومنی از جیب کوچک شلوارش بیرون

کشید و جلوی سید گذاشت :

-- یکی اخ کن که خیلی نا کم .

و آب دماغش را با پشت دست پاك کرد .

سید به پشت سر نگاه کرد ؛ همانجا که سایه هیكل درشتش ،

بدیوار و زمین افتاده بود :

— پاشو پدرسگ دریده ! عزای ننتو گرفتی؟

واسکناس را در جیب پیراهنش گذاشت:

— ده پاشو ور پریده‌ی ننه سگ . آبجی! بش بگو پاشه خلقمو

دوباره تنك نکته.

در تاریکی ، معصوم به کمک دیوار از زمین بلند شد ،

لنگان به پستوی چسبیده به اطاق رفت و بابتی کاغذی کوچکی

برگشت . و مرد وقتی خواست که بسته را از او بگیرد، به چشمه‌اش

نگاه کرد : چشمهای معصوم، ورم کرده و غمگین بود؛ و با اینهمه برق

مخصوصی داشت.

\* \* \* \*

حال مرد جا آمده بود . آبجی که یکریز سرفه می کرد، از قوری کنار منقل، برایش توی استکان شستی، چای ریخته بود و گذاشته بود دم دستش . سیدچرت می زد .

معصوم ، چادرش را کشیده بود روی پاهاش و ساکت و صامت، زل زده بود بصورت مرد .

مرد ، فندک دودکش مانندش را زمین گذاشت و گفت:

— سید ! بیابا ، این به خالم تو بزن ، من فعلا بسمه . فعلا !

وزر ورق را بطرف سید دراز کرد . که چشمهایش را بزور داشت

از هم بازمی کرد - و همانوقت گفت:

— چته بابا انقد پکری؟ نکنه دیر وخت او مدیم تو لب شدی؟ اما جون

تو، جون هرچی مرده، تو خیا بون پرنده پر نمی زد . خیالت تخت تخت باشه .

سید که دو باره به کشیدن دوا مشغول شده بود ، مثل مستها

زیر لب گفت:

— اختیار داری محمود آقا . مانو کرتیم . نه جون تو به علی . عجب

بابا ، دس خوش .

-- پس آخه واسه چی اینجوری پکری؟ نکنه با آبجی حرفت شده؟

ده بگو، حرف بزن دق کردیم .

سید ، دوزانو نشست . و شروع به صاف کردن زر ورق کرد:

-- چی بگم واللا . سه سات تموم این حسین سیای - بلانسبت - زن

جنده، منو دمبال خودش کشید، تا پنج گرم دوا بمداد ، دیو سوو پنجاهم

گرفت و رفت . اونوخ ، تو این قحطی دوا ، تو این بی پولی ، معصوم

خانوم ذلیل شده ، يك گرمشو گم می‌کنه . تو باشی ، خلقت تنگ نمی‌شه ؟ نه جون هرچی مرده ، خلقت تنگ نمی‌شه؟

مرد گفت :

— سید! میگم شاید اون نا کس هیچی ندار ، از اولش کم داده، یا شاید... چمیدونم والله، همین جاها زبردس و پاس.

سید گفت:

— نه تو نمی‌میری به حضرت عباس ، بمرک هر دو تا مون ، به موات قسم ، خودم پنج تادونه‌ی گرمی ، شمردم ، ازش گرفتم . بعدشم سپردم دس این خانوم خانوما‌ی ذلیل شده . منو باش که امونت دارم این دس یا چلفتیه . این اولاده؟ این سنک سینه پهلوا .

مرد ، نگاهش روی آدم‌های اطاق چرخید؛ آبجی ، سیدو معصوم . و معصوم را دید که همچنان ، سرش را روی زانوهای گذاشته بود ، و زل زده بود و او را نگاه می‌کرد .

لحظه‌ای ، دزدانه نگاهش کرد . و از دلش گذشت : «ور پریده ، عجب لعبتیه . عجب چشایی داره . همیشه ، همینجوری منو نیگا می‌کنه . هروخ نیگاش می‌کنم ، می‌بینم اونم زل زده تو صورتم . آخه واسه چی اینجوری منو میسو که ؟ اگه چیزی نیس ، چرا به کسای دیگه که همیشه اینجا پلاس ، اینجوری نیگانی کنه؟ » و به صاف کردن زورقش پرداخت .

\* \* \* \*

مرد ، مدتی بود که نشسته بود و دود کرده بود . و با آبجی ،

که بی اختیار همه‌ی حرفهای او را تصدیق می‌کرد ، صحبت کرده بود؛  
از همه چیز و همه جا . که ناگهان به فکر افتاد :

«دیگه دیروخته، صوب زودباس برم سرکار» و بلند شد و گفت:

– دیگه دیروخته ، صوب زود باس برم سرکار.

و نفس بلندی کشید :

– آیی دنیا .

بسته را که محتویش از نصف کمتر شده بود بدقت در جیبش

جا داد . و وقتی خواست بقیه سیگارهایش را بردارد ، گفت :

– آجی ! میگم اگه سیگار نداری ؟ ...

آجی گفت :

– نه ، دارم محمود آقا . من نون شب نداشته باشم ، سیگار

دارم . قربون آقائی تون .

مرد گفت :

– خوب سیدجون ، ما رفتیم . آجی خدافظ – خودم درو می-

بندم ، شوما بشین – خدافظ معصوم خانوم .

اما از معصوم جوابی نشنید – معصوم در اطاق نبود – به آرامی ،

از حیاط گذشت ، از پله‌ها بالا رفت و به راهرو رسید. نزدیک در رسیده

بود که صدای لرزان معصوم را شنید :

– محمود آقا !

و ایستاد :

– چی معصوم خانوم ؟

– هیچی ، سیگار تون ... سیگار تونو پریشب جا گذاشته بودین .  
من واستون نیگر داشتم .

و بسته سیگار را به طرف مرد گرفت . مرد ، یادش نیامد که  
پریشب سیگارش را جا گذاشته باشد . با وجود این گفت :  
– دس شو ما درد نکهه معصوم خانوم .

و سیگار را گرفت . اما ، دختر ، بی حرکت توی تاریکی ایستاده  
بود و حرفی نمی زد .

مرد ، حس کرد دهنش خشک شده و قلبش ، بشدت می تپد .  
آهسته و عقب عقب ، بطرف در رفت ، آنرا باز کرد و بیرون رفت .  
و وقتی که خواست در را ببندد ، یکبار دیگر دختر را دید که همانجا  
بی حرکت ایستاده بود و داشت او را نگاه می کرد .

– خدافظ معصوم خانوم .

– خدافظ محمود ..... آقا .

« خدافظ محمود آقا » آهنگ این جمله کوتاه ، در تمام طول راه  
در گوشش بود . آهنگ این جمله کوتاه ، تا وقتی که بخانه رسید ، تا وقتی  
که در را باز کرد و بطرف اطاق محقری که در آن خانه اجاره کرده  
بود رفت ، در گوشش مانده بود .

\* \* \* \*

به اطاقش که رسید ، گردسوزش را در نورفندك دودکش مانندش  
یافت و روشن کرد . لباسهاش را کند و به میخ درستی که بدیوار کوبیده  
بود آویزان کرد . و بعد ، فتیله چراغ را – که دیگر ، لوله اش داغ شده  
بود – بالا کشید . بسته سیگاری را که معصوم داده بود از جیبش بیرون

آورد . رختخوابش را که در گوشه‌ی اطاق بود ، آورد وسط اطاق پهن کرد . و روی آن نشست . و همانوقت فکر کرد : « چرا تا امشب هیچی نفهمیده بودم . خوب ، حتمنی خاطرخوام شده که اینجوری میسوکنم . اصلا انگار سیگار و این چیزام کلکش بوده . حتمنی ، می-خواسه یه چیزایی بم بگه ، مثلاً حرفای خاطرخوائی » لبخندی زد . ازچنین احساسی، توی دلش - مثل اینکه - چیزی فرو ریخت . دسش رفت طرف پاکت سیگاری که معصوم داده بود . پاکت ، فقط دو سه تائی سیگار کم داشت . هوس کرد یکی دو دود دیگه - دوا - بزند . سرپاکت را - که گوشه‌ی آن پاره شده بود - کاملاً پاره کرد . و زورق آنرا با سیگارها بیرون آورد که : بسته کاغذی سفید رنگی از آن میان به زمین افتاد . بسته را برداشت و باز کرد . از تعجب خشکش زد . باور کردنی نبود؛ درون بسته کاغذی، تقریباً يك گرم دوا بود . دوائی که به خاطر آن معصوم « دوسات زیر لقد » سیاه و کبود شده بود .

انگار که چیزی بی رنگ ، دردهنش رنگ بگیرد ، چند بار به پیشانیش زد و همانوقت ، زیر لب گفت « يك گرم ، يك گرم دوا... » و ناگهان بیاد پریشب افتاد .

\* \* \* \*

پریشب که رفته بود دوا بگیرد ، سید منزل نبود . اما ، آبجی و معصوم - مثل همیشه - بودند . واو ، از آبجی دوا گرفته بود . و بعد نشسته بود به کشیدن . ضمن صحبت ، آبجی برایش دلسوزی کرده بود و گفته بود :



- محمود آقا! شما خودت بزرگی، آقائی، باس ببخشی من لچک بسر فضولی می‌کنم، اما آخه حیف جوونیت نیس که خودتو به این روز انداختی؟ خدا خراب کنه خونشونو که جوونای مردمو به خاک سیامیشونن. ایشالا بچه‌هاشون جلو شون جز جیگر بززن. اما شما آقا جون، برادر جون به فکری واسدی خودت بکن. از من لچک بسر بشنو. تا هنوز قدرت داری، می‌توننی به فکری بحال خودت بکنی. و اونشسته بود به درد دل:

- آبجی جون، چکنم، چه خاکی بسرم بریزم. تو محل نتونسن بالا دس خوردشون ببینن، به این روز سیام انداختن. اما آبجی، شما که غریبه نیستی. اگه پول داشتتم، این لقمه‌ی نامرد و مینداختم دور، ترکش می‌کردم.

و معصوم پرسیده بود:

- باس مریضخونه برین؟

- نه معصوم خانوم. مریضخونه به مزاج ما سازگار نیس. دکتر، به احمد گفته: بهترین راه ترک، کم کردنه. و راسم گفته. منتهاش، اگه من داشتم یهو، یک گرم دوامی خریدم، قال قضیه کنده میشد، قسمت قسمتش می‌کردم، تا اون روز آخر که می‌رسید به یه خال؛ اونم سلامتی موتون، خودبخود می‌رفت کنار. اما شماها که غریبه نیسین، پدربی پولی بسوزه. آخه من، با روزی ده دوازده تومن....

\* \* \* \*

نفس بلندی کشید. سیگاری روشن کرد و بسته را - بی آنکه دستش

بزند - گذاشت توی طاقچه . فتیله گرسوز را پائین کشید و در لوله آن فوت کرد . و وقتی اطاق در تاریکی فرو رفت، به پشت، در رخت-خوابش دراز کشید . و در حالیکه به آتش سیگارش در تاریکی چشم دوخته بود، به معصوم فکر کرد. در زندگی خالی و تاریک او، معصوم، مثل نقطه‌ای روشن ، درخشیدن گرفته بود .



---

انبوه درختان که می‌گریستند

« در انبوه درختان تنومند و دیرسال، که در تاریکی و سکوت، بی‌تحرك و استوار ایستاده بودند، زندگی‌ای پرابهام، گنگ و غیرقابل تفسیر جریان داشت. »

اینرا، مرد، که از خیابانهای باریک و شنی باغ بزرگ - به آرامی - می‌گذشت خیال می‌کرد. و لحظه‌ای چند که صدای زنجیره‌ها رانمی‌شنید، می‌ایستاد؛ به درختان کهن می‌نگریست؛ و به صدای شب گوش می‌داد.

شب‌ها، وقتی که چراغ‌های باغ و عمارت خاموش می‌شدند. و همه‌جا در تاریکی فرومیرفت، او - مرد - به زندگی تازه‌ای آغاز می‌کرد:

فتیله‌گردسوزرا پائین می‌کشید و در لوله آن فوت می‌کرد. و وقتی که تاریکی بدرون اطاق راه می‌یافت، آرام، پرده‌های تیره و سنگین را از پیش‌درکنار میزد، قفل در را می‌گشود، و بیرون میرفت. از پله‌های دو طبقه - که کسی در آنها نمی‌زیست - سرازیر میشد، و به طبقه اول می‌رسید. و بعد، از در کوچک پشت راهرو، به حیاط خلوت

می رفت . و آنرا که هم عرض بنای عظیم بود و از دو طرف ، به خیابان سراسری دور باغ منتهی میشد ، می پیمود و به باغ می رسید . به باغ که می رسید ، نفسش را تازه می کرد . و بعد ، به آرامی ، در یکی از خیابانهای فرعی می پیچید . ...

و دیگر آزاد بود . تنها در آن لحظات بود که آزاد بود به خودش بیندیشد و دنیایش ، و به زندگی پرابهام ، گنگ و غیر قابل تفسیری که درون درختان انبوه می گذشت

\* \* \*

لحظه ای چند ، از اندیشه اش گسست . صدای زنجره ها را هم نشنید . زیرا که ، از دور دست ، از دل شب ، ارتعاشات آهنگی که می - شناخت ، نسیم وار ، از روی شاخ و برگهای درختان گذشت و به گوشش رسید .

این اولین بار بود که پس از چند ماه ، چنین صدائی می شنید ؛ صدائی که با صدای زنجره ها در شب ، و شب در سکوت ، خیلی فرق داشت . قلبش فشرده شد ؛ زیرا صدا ، صدای زندگی ای بود که او را بیرحمانه از صحنه خود طرد کرده بود . و همانوقت ، به هر چیز فکر کرد : به خانواده اش - که مدتها بود ، از آن ها خبر نداشت - به انتظارهایش از زندگی - که حالا ابلهانه می نمودند - و به گذشته های نه چندان دور ... و وقتی که صدا برید و یا رفت ، به آینده فکر کرد . و هماندم به پیش رو نگریست ؛ که درختان را دید انبوه و استوار ، بسا زندگی گنگ و مبهمشان در شب .

\* \* \*

\*\*\*

در همه‌ی این احوال ، مرد ، راه رفته بود و فکر کرده بود. و حالا ، بخود که آمد ، دید که آزادی پایان گرفته بود . احساس خستگی کرد . بایست برمی گشت به اطاقش ؛ پرده‌های تیره و سنگین را جلوی در و دریچه‌ها می کشید. و ارتباطش را با دنیای آزاد - دنیای آزاد تنهایی - می برید .

خمیازه‌ای کشید ، و بطرف خیابان سراسری دور باغ راه افتاد... در کوچک پشت عمارت را باز کرد و در حالی که سعی می کرد کمترین صدائی نکند ، بدرون رفت . اما ناگهان ، پاپس گذاشت . مثل این بود که کسی صدازده بودش . اما چطور ممکن بود ؟ شاید... خیال بود ؟ سریع و تند به اطراف نگاه کرد . همه جا ، خاموشی بود و سکوت . حتماً خیال بود . از راهرو گذشت . قدم روی اولین پله گذاشت که : یکبار دیگر همان صدا ، انگار او را بنام خواند . ترسان به پلکان نگریست ؛ روی پله‌ها ، تاریکی ، سنگین و لخت ایستاده بود . برگشت . راه آمده‌را ، با وسواس کاوید . و این بار ، در آنسوی راهرو ، روبروی پله‌ها ، نوری پریده رنگ را دید که از لای دری که اندکی باز مانده بود ، بیرون خیزیده بود .

خودش را کنار کشید . و بدیوار تکیه کرد . و ناخواسته ، گوش کرد به صداهائی که جهتشان را یافته بود .

صدای زن :

- من که این وضعو ...

صدای مرد :

– بله می‌دونم . گنااهش در بست بعهده‌ی خودم . اما صدبار گفته‌م  
که چطور توی ...

– امپاس اخلاقی . منم صدبار شنیده‌م .

– خب بله دیگه . «اگه اون اله بشه ، همه رشته‌ها پنبه می‌شه ، همه چی  
میشه عین روز اول . پس دوستی چندین ساله واسه چه روزیه؟ فقط زندگی  
شما مناسبه .» اونقدر گفتن ، که گفتم : باشه هر چه بادا باد .

– حاشیه نشین آی بی همه چیز .

– تازه ، تو خیال می‌کنی من خیلی راحت‌م؟ صدای زنگو که می‌شنوم  
دل‌هری میریزه پائین . تازه بچه‌ها ! خب بچه‌ن دیگه . درسه که اون خودشو ...  
– بله ، اما اتفاقم که می‌خواد بیفته ، هیچوقت خودشو نشون  
نمی‌ده :

– حالام میگی چکار کنم؟ برم هوار بزنم که بفرمائین اونیکه ...

– من هیچوقت همچه چیزی نمی‌گم . این که بد تر می‌شه

قوزبالاقوز .

– پس چی؟ چن دفعه‌م گوشه کنارش فهموندم که ...

– خب؟ نتیجه؟

– هیچی ، به‌مشت عذرخواستی . حالا میگی تکلیف چیه؟ها؟

– واللا تکلیف که نمی‌دونم ، امامی گم نمی‌شه کاری کرد که کسای

دیگه‌م ، به‌مدتی تو همچین امپاسی که حرفشو میزنی ...

– کسای دیگه ؟ کدوم کسای دیگه . مگه گذاشتن کسی بمونه؟

حتی یکی از همون حاشیه نشینائی که تو میگی.

- آخه مام که تعهد نکردیم همیشه اونو. اصلا ما که تعهد نکردیم همیشه اینجا باشیم.

- خب؟

- هیچی، میگم چطوره بگیم ناچاریم اینجا رو بفروشیم، بریم خونه‌ی ... بریم خونه‌ی ...

- اونش مهم نیست. خب میشه یه جائی رو اسم برد. اما تازه؟ اونوخت؟

- خب وقتی بشه یه جائی رو اسم برد، میشه که تویه جای شلوغ شهرام باشه...

- ها؟ آره. مث اینکه بد فکری نیست. صب کن بینم. راس میگی ...

- اونوخت لابد خودش ...

- اونش دیگه بما مربوط نیست. مهم اینه که می‌تونیم بعد از چن ماه نفسی بکشیم، بعدشم ... بعدشم اگه فهمید که از جامون جم نخوردیم، یعنی اگه مجال فهمیدن پیدا کرد، اونوخت میشه یه بهانه‌ای ...

- ای بابا، اون کی مجال اینو ...

- خب دیگه بسه! امیدوارم که پیدا بکنه.

- آره ... امیدواریم ...!

\*\*\*

و مرد، دیگر بجز صدای ناله‌های زوجی بیدار در کنار هم، صدائی نشنید. به پله‌ها نگریست. تاریکی، سنگین و لغت، همانجا



ایستاده بود . از پله‌ای که روی آن ایستاده بود، پائین آمد . شاید برای اولین مرتبه ترسید .

آرام ، راه آمده را برگشت . در را گشود و بیرون رفت . مدتی ، بی آنکه به چیزی بیندیشد، راه رفت . وبعد، ... ایستاد. لحظه‌ای چندبه انبوه درختان نگاه کرد . وبعد ، ناگهان به طرف آنها رفت . رفت و رفت و باز هم .

ولحظه‌ای بعد ، در بطن همان زندگی گنگ ، پرابهام و غیرقابل تفسیری که می‌پنداشتم ، فروشد. گم شد .

حالا، همه جا تاریک بود. وزنجره‌ها از صدا افتاده بودند . اما، میشد صدای شب و صدای گریه درختان را شنید :  
انبوه درختان داشتند می‌گریستند .



---

برشیشه پوشیده از بخار

خسته بودم که به خانه رسیدم؛ مثل هر روز بعد از ظهر. یادم نیست  
کی در را باز کرد.

وارد اطاق که شدم و سلام که کردم، از آنها که نشسته بودند دور  
میز، کسی جوابم رانداد. غیر مترقبه نبود: سالها بود که باهم زندگی  
می کردیم.

چشمهای خواهرم باد کرده بود که نفهمیدم چرا. زن برادرم  
داشت بابچه اش و میرفت. و برادرم، دنبال شیشه‌ی شیر می گشت.  
دو زن چادری که تا آنوقت ندیده بودمشان، نشسته بودند کنار  
بخاری و با مادرم آهسته صحبت می کردند. گمان کنم چیزی را از  
من پنهان می کردند. این را از نگاه‌های زودگذر و دزدانه‌شان فهمیدم.  
حوصله نداشتم که کنجکاوی کنم. رفتم کنار دری که به ایوان  
باز میشد. و روی شیشه‌ی پوشیده از بخار آب، خیلی بادقت نوشتم:  
فریدون. و آنقدر همانجا ماندم که نوشته سرازیر شد. وقتی که برگشتم،  
زن برادرم داشت بچه را پیش پیش می کرد. گفتم:

– مبارکه

گفت:

– این؟

به بلوزش اشاره کرد. جوابی ندادم. روی تکه کاغذی، امضاء فرهاد را دیدم و چند خطی که نوشته بود:

«پروین جان! از اینکه برای عرض تسلیت نتوانستم خدمت برسم، سخت شرمنده‌ام. امیدوارم این ضایعه، آخرین مصیبت ما باشد.»

حالا که قضیه آفتابی شده بود، همه زل زده بودند و نگاهم می‌کردند. بی‌هیچ تشویشی. و من، هنوز نمی‌دانستم که کی....

از برادرم پرسیدم:

– کی؟

– مهین.

گفتم:

– کی؟

مادرم فریاد زد:

– پریشب. پریشب بچه‌ی نازنینمو تو غربت کشتن. بچه‌م

غریب مرد....

و به سختی گریست.

نخواستند که ناگهان باخبر شوم. اینرا بعد فهمیدم.

پس خواهرم مرده بود. من فقط خبر داشتم که عملش کرده‌اند.  
اما، اینرا...

مادرم زبان گرفته بود:

«مادر از دنیا خبر ندیدی مادر. مادر...»

خواهرم، آرام گریه می‌کرد. و برادرم، هنوز، دنبال شیشه‌ی شیر  
می‌گشت.

رفتم کنار دری که به ایوان باز میشد. باران ریز و تندی شروع  
شده بود. و آسمان، گهگاه برق میزد و همه جاروشن میشد.

بچه‌ی خواهرم که نفهمیدم تا آنوقت کجا بود، کنار در اطاق  
ایستاده بود و با تعجب و ترس، مادرم را نگاه می‌کرد.

هوای اطاق، دم کرده و سنگین بود. حس کردم الان است که  
خفه شوم.

در را باز کردم و رفتم به ایوان. ترجیح دادم که چراغ حیاط را  
خاموش کنم. و صدای باران، در تاریکی گوش بدهم.

حالا، مادرم، واقعا جیغ می‌کشید.

از پله‌ها رفتم پائین؛ توی حیاط؛ زیر باران.

هو اگر متر شده بود. یا اینکه من اینطور حس می‌کردم.

مادرم، هنوز جیغ می‌کشید که صدای برادرم را شنیدم:

«بابا ترو خدا بچه‌هارو ناراحت نکن! والا اون اگه راضی

باشه...»

يك ناودان تازه شروع کرده بود به صدا.

من چکار می‌توانستم بکنم. درمانده شده بودم. از رفتن به اطاق  
 وحشت داشتم. پاهام رمق نداشتند. و خیس خیس شده بودم.  
 رفتم به ایوان. دستمال را دور سرم گرداندم. و بعد چسباندم  
 به صورتم و چشمهام را بستم. و ترجیح دادم که بیخیال بگذرانم.  
 صدای باران بود و فریادهای مادرم...



---

«اتفاقی نیفتاده بود»

نه، یقیناً واقعه‌ای پیش نیامده بود. یعنی واقعه با اهمیت از نظر من دستکم، نه.  
چونکه خیلی چیزها پیش می‌آید که مثلاً برای آقای «نجومی» فوق‌العاده است و حائز اهمیت:

نشسته‌ایم که ناگه وارد می‌شود. به سلامان زیر لبی عليك می‌گوید و بسرعت تا کنار میز آقای فلاحی می‌رود، و آنجا، در حالیکه به تلگرامی که در دست دارد نگاه می‌کند، مضمون حائز اهمیت تلگرام را با آقای فلاحی در میان می‌گذارد. اینطور مثلاً:

— امشب، ساعت ۲۴ مسکینو «Maskio» با پرواز B.O.A.C وارد میشه شما، حداقل نیمساعت قبل اونجا باشید که هم اورو به هتل کوئین Queen ببرید و هم با او آشنا بشید، البته صحبت از سفارشات و اینها را می‌گذارید برای فردا— که باز هم خودتون باید زحمت آوردن ایشون رو به شرکت به عهده بگیرید...



و بعد، بلندتر، جوری که ماهم کاملاً بشنویم می گوید:  
 - بهر تقدیر فردا صبح ایشون رو در شرکت خواهیم دید. و میدونید  
 که این، برای سفارش ده هزار یخچال و پونزده هزار آبگرمکن و بیست و  
 پنج هزار کولر حائز اهمیتته ، البته...

آقای «نجومی» مدیر امور اداری، مالی و بازرگانی شرکت ،  
 دستکم ماهی یکبار برای ما چنین پیغامهایی دارد .  
 یا برای «آقای فلاحی» رئیس اداره خرید خارجه؛ که در چنین  
 مواقعی ، خوشحالی به صورت موجی گلی رنگ به لب هاش میدود . و  
 دستهاش را بهم می مالده که:

- واقعاً ام حائز اهمیتته قربان! به سرکار-جناب آقای نجومی!-  
 اگه یادتون باشه، عرض کرده بودم که بادعوت ازو، تیری در تاریکی  
 میندازیم. ملاحظه می فرمائید که به هدف خورده .

و می خندد:

- خیلی دلم می خواد قیافه ش رو موقعی که کمپرسورهای «بی فایو»  
 B-5 یا کندنسورهای : «تی-وان-وان-وان-ئوئو» T-1100 رو امتحان  
 می کنیم ببینم تا بفهمه که حق داشتیم نامه هارو با اون لحن می نوشتیم.  
 و باز، می خندد.

و یا برای «خانم داروئی» سکرتر رئیس خرید خارجه، بی آنکه  
 مثل من ، سرپیاز یاته پیاز باشد .

در این موانع بلند و کشدار میگوید:

— Oh, my God! Mr. Maskio.

و آقای «نجومی» که میرود، مدتی آقای «فلاحی» با خانم «داروئی» لاس

رئیسانه میزند:

— خانم داروئی! شما که یادتون هس، این مستر «مسکیو» رو، همون که اونروز نامه شو، سه دفه عوض کردین! میدونین قبلا چکاره بوده؟ ...

و بعد، خانم داروئی، میداند که این مثلامستر «ایکس» يك زمان ژنرال ارتش انگلیس بوده، یا مدیر فروش کارخانه‌ی فورد. یا معاون وزیر دفاع امریکا. و حالا، سرمایه‌دار است که هر سال روز، تولد دخترش، ساختمانی — هدیه جشن تولد — به او میدهد که معادل شمع‌های کیک تولدش، طبقه دارد. و یا میلیونری است که به پسرش . . . یا میلیاردری است که به دختر عمه‌اش .....

و یا هیچکدام ازین‌ها؛ خانم «داروئی» میداند که مستر «مسکیو» فقط مدیر فروش کارخانه‌ی «Coproco» است. همین. که قرار است — بهر تقدیر — فردا در شرکت دیده شود.

خوب. بهر حال، خانم «داروئی» اینها را که دانست، خوشحالی آمیخته به تعجبش را یکبار دیگر، بلند و کشدار، به انگلیسی، بیرون می‌ریزد:

— Oh, my God,

البته، مسائل دیگری هم هست که بقول آقای «نجومی» «حائز اهمیت بیشتری است».

مثل : افتتاح شعبه جدید بدست وزیر کار . بازدید از شرکت و مصنوعات آن توسط حاکم دویی و عکس گرفتن با ولیعهد قطر. و خواندن پیام فلان توسط فلان.

وباز، بعضی مسائل هم گاه گاهی پیش می آید که از نظر آقای «نجومی» حائز اهمیت بسیار است. مثل ...

مثل آنروز که دیده بود «احمد خجندپور» رفته روی سقف سالون جوشکاری خوابیده. البته آقای «نجومی» خیلی خجالت کشیده بود ؛ چون داشته کارخانه را به ولیعهد هلند نشان میداده. و ولیعهد، از پله های ساختمان اداری که بالا می رفته ، نگاهی انداخته به محوطه کارخانه - شرکت؟ - و کارگاهها و دیده که یک نفر روی سقف سالن جوشکاری نشسته ؛ یعنی چمباتمه زده ، سرش را گذاشته روی دستهایش. و دستهایش را روی پاهایش . می پرسد : Who is he? که آقای «نجومی» از همه جا بی خبر، نگاهش میفتد و از خجالت آب میشود. منتها، از آنجا که مدیر کاردانی است، فوری بذهنش میرسد که بگوید : I dont know.

وبعد، بلافاصله، طرف رامی کشاند به نمایشگاه و اولین یخچال کنار در ورودی نمایشگاه را بحضورش تقدیم می کند.

البته، یخچال، چشم ولیعهد را گرفت. و دیگر پایی قضیه نشد. اما، آقای «نجومی» بعد، فرستاده بود «احمد خجندپور» را آورده بودند. و بمحض دیدن او، چنان کشیده ای بگوشش زده بود که ، برق از چشم رئیس کارگزینی پریده بود. و پریده بود بیرون که :

— قربان! قربان! جسارتی کرده؟ سر کار دستتونو درد نیارین، اجازه بدین لطفاً.

وازه‌مه جا بی‌خبر، افتاده بود به‌جان «احمد خجندپور» — که بعد فهمیدیم، شب، اضافه‌کار بوده و روز بعد، دیده، مثل اینکه پلک چشمها مال خودش نبوده و هی روی هم می‌فتاده. پیش خودش می‌گوید: «یکربعی بروم روی سقف، شاید حالم جا بیاید» و میرود... و... بله، قضیه این حائز اهمیت بود. آقای «نجومی» که برافروخته شده بود، با صدائی که هرگز، ازو نشنیده بودیم، فریاد می‌زد:

— این مادر قحبه‌رو بدین تحویل کلانتری آقای نجمی! — به رئیس کارگزینی — بگوئید که این زن قحبه، قصد سوء قصد نسبت به‌جان والا حضرت داشته. به‌خصوص تأکید کنید که کار این دیوث، معمولی نیست؛ حائز اهمیت بسیار زیادی است. اصلاً.

و وقتی سرکارمان برمی‌گشتیم، شنیدیم که آقای «نجمی» — رئیس کارگزینی — درگوشی تلفن، با حرارت زیاد، می‌گفت:

— بله؟ بله، نسبت به‌جان والا حضرت ولیعهد سوئد. بله؟ نخیر، می‌بینید که حائز اهمیت بسیار زیادی است. اصلاً!

\* \*

نه‌مطلب حائز اهمیتی، و نه واقعه‌ای؛ هیچ‌چیز. فقط، وقتی آن حالت پیدا شد یا بروز کرد، بلندشدم؛ بلندم کرد. نمی‌توانم برای شما بگویم که آن حالت، صد درصد، بیزاری بود، نه. صد درصد نبود.

نه‌اینکه کمتر باشد، نه. حتماً بیشتر بود. مثلاً صد و پنجاه درصد.

صد درصد هیچ چیز، نمی تواند آدم را از جا بلند کند. واقعاً هیچ چیز. خواه بیزاری. خواه خوشحالی. مهم اینست که، تا صد درصد، میشود نشست. اما بیشتر از آن... شاید پیش بیاید که بگویم، گاهی آدم و ادار میشود که، اصلاً بدود. باور کنید راست می گویم. بستگی به درصد دارد.

اصلاً، همه چیز، بستگی غریبی به این درصدها دارد. چهار سال مداوم، هر صبح سلام و علیک با همکاران دور و بعد، روزازنو: شروع کار. و روزی ازنو: رؤیت همکاران نزدیک و آمدنشان به اطاق:

«آقای فلاحی»

بقدم دو وارد میشود. و سلام، از راست می چرخد. و سلام، از چپ می چرخد. و با همان قدم دو، پشت میزش میرود و می نشیند روی صندلی گردان ریاست. و بهمان سرعت می چرخد. بالبخندی جان افتاده و بی معنی. نه اینکه بخواهد، مثلاً، در ما حالت تحرك و سرزندگی را بیدار کند، نه، قطعاً شعور این چیزها را ندارد. عادتش اینست. چه می شود کرد؟

«خانم داروئی»

آنقدر در آستانه‌ی درمی ایستد، تا یکی چشمش به او بیفتد. باور کنید ممکن است اگر کسی نگاهش نکند، راهش را بگیرد و برود؛ برگردد منزل. اما، همینکه دید کسی سلامش می کند، خنده‌ای می کند و می گوید: -Good morning.

و به سرعت وارد میشود . و تند و تیز ، به طرف میز آقای «فلاحی»  
میرود .

– آقای «فلاحی» در این قبیل وقتها ، حتماً با چیزی دارد و  
میرود . و این چیز ، یا کلاسور بزرگی است که مقابلش پهن کرده ،  
یا جاسنجاقی است که تازه ، بی جهت ، از طرف راست به چپ میز منتقلش  
کرده . و یا هیچکدام از اینها :

آقای « فلاحی » را می بیند که سر آستین کنش را گرفته و  
دارد مجدانه ، به یقه ، آستین دیگر ، یا حتی ، به پاچه شلوارش میمالد .  
خانم «داروئی» سرش را جلو می برد و بالونندی مهوعی میگوید :

– Good morning sir. What are you doing?

که آقای «فلاحی» دوسه بار ، تند تند مژه میزند . و بعد ، جوابی  
بی معنی میدهد و دوباره شروع می کند . گاهی هم ، با انگشت وسط دست  
راست ، لکه‌ی خاک گرفته‌ی موهومی را می تکاند : بادقت و سماجت  
یک زرگر .

خانم «داروئی» کیفش را که گذاشت روی میزش ، تند و تیز ، در  
حالی که صدای پاشنه‌های بلند کفشش ، ترق و توروق و حشتناکی راه  
انداخته ، از اطاق خارج میشود و میرود به .. معلوم است که دستشوئی .

و خانم «نظمی»

که معمولاً ، قبل از همه آمده ، و در همه‌ی این مدت ، به هر که ،  
متواضعانه سلام کرده و با پشتکار و جدیت مشغول بایگانی نامه‌هاست .  
خانم «نظمی» بقول همه ، دختر نجیبی است . بیست و هفت هشت

ساله دختر نجیبی است . در کارش هم تالی ندارد .

فقط از نظر من، يك عيب دارد . شاید ، شما اصلا عيب ندانيدش .  
 اما هر وقت که از کنار من ميگذرد ، چنان بوئی به دماغم مي خورد، که کم  
 ميماند همانجا ، در حين انجام وظيفه ، استفراغ کنم .  
 البته ، اين که ميگويم «خانم نظمی» ، نه که فقط خانم نظمی ؛ که  
 ديگران ، اغلب زنهای ديگر ، هم . فقط ، قضيه همان درصديست که  
 گفتم . اصلا ، همه چيز ، بستگی غريبی به اين درصدها دارد .

\*\*\*

و بعد ، آمدن نمايندههای فروش کارخانههای سازنده خارجي .  
 که يا :

مستر Eden است نمايندهی [در انگليس ، سازندهی ورقهای  
 آهن گالوانيزه Galvanized  
 يا ، مستر White است نمايندهی Eensol در امريکا ، سازندهی  
 رنگهای آلومينومی .  
 يا ، مستر A. Bernhard است نمايندهی E. copco در سوئد ، سازندهی  
 کمپرسورهای يخچال .  
 و يا ، Karl jatz نمايندهی Miebach در آلمان ، سازنده طبقات  
 آلومينومی .

البته ، هر روز همهشان که نمی آیند . حتی ممکنست يکروز ،  
 هيچک از آنها هم نيابد .

ولی ما ، با اينها ، بالاخره سروکار داريم . زيرا شرکتي -  
 کارخانهای ؟ - که ما در آن کار ميکنيم : شرکت صنايع فلزي است  
 بامسؤوليت نامحدود ؛ سازنده يخچال ، کولر ، آبگرمکن ، اجاق گاز

... و

\*\*\*

چهارسال ، مدت زیادی نیست . در مقابل سالهائی که گذشته ، راستی زیاد نیست . اما برای اینکه صد درصد ، بیزاری را ، در آدمی مثل من فراهم کند ، کافیست . چه می گویم ؟

چهارسال که مسخره است . همان شش ماه اول هم برای بیزاری صد درصد کافیست . و من ، با این زمینه ، چهار سال تمام ، اول صبح نشستم و دیدم و کار کردم ؛ تا ساعت ۴ عصر . و در این مدت اگر از جا بلند شدم ، هر روز بعد از ساعت چهار بوده ، یاد عرض روز برای انجام کارهای اداری . و خوب ، گاهی هم برای ضروریات شخصی . ولی آن حالت که پیدا شد ، یا بروز کرد . بلند شدم ؛ بلندم کرد .

میدیدم که غیظ ، داشت وجودم رامی خورد . حتی گمان میکردم که دارم میلرزم ، دارم خفه می شوم . و روی میزم هم ، يك انبار کار بود . بشما که گفتم ، نه اینکه همانوقت ، چیزی پیش آمده باشد ؛ نه . همانوقت ، نه . هر کس داشت به آرامی کارش را می کرد . مهمانی ، چیزی هم نداشتیم .

- منظورم همان نماینده ها و اینهاست که آقای «فلاحی» به آنها مهمان میگوید . و البته بنظر من ، احمقانه ترین اسم برای آنها همین است : مهمان !-

نه مهمان ، و نه هیچ کس دیگر ؛ غیر از خودمان .

بلند شدم و یکر است رفتم روبروی میز آقای «فلاحی» . کم مانده بود همانجا بیفتم .



آقای «فلاحی» آئینه کوچکی - از همان ها که زنها وقتی کیف می‌خرند یکی توی آن هست - بدست گرفته بود، و با انگشت، به جوشی که روی لب چاقش زده بود، ور میرفت. ایستادن بیفایده بود.

کنار میز آقای «فلاحی» ایستادن، همیشه بی‌فایده است؛ یعنی خیال می‌کند که مثلاً یکی از فروشنده‌ها خواسته که اعتبارش تمدید بشود. یا کشتی ورق‌های آهن به گل نشسته و یا موعده فرستادن کمپرسورها عقب افتاده. و از این حرفها. این است که، سرفرصت، بکارش ادامه می‌دهد. مثلاً اگر بجای جوش، به یک دمل چرکی ور برود، حتماً باید آنقدر منتظر شد، که اول، دور آنرا ماساژ بدهد. بعد، بدقت بترکانش. دست آخر، نوار چسب روی آن بچسباند. و آینه را توی کتو بگذارد. در کتو را ببندد. راست بنشیند و... تازه بگوید:

«با من کار داشتید؟ بله»

البته اخلاقش، همیشه هم اینطورها نیست. مثلاً حتم دارم که اگر مشغول کشیدن دندانش هم باشد. و آقای ایدن Eden سر برسد، حتی اگر دندان تانصفه هم درآمده باشد، همه چیز را رها می‌کند. و بالفور بلند می‌شود دستش را جلومی‌برد و باخوشحالی می‌گوید:

-Good morning Mr. Iden. how are you?

و بعد زنگ می‌زند. و باهمان دندان تانیمه درآمده، سفیهانه و

به‌استفهام می‌پرسد:

-Tee or coffee?

این بود که، صندلی کنار میزش را کشیدم و نشستم. و بی‌مقدمه

گفتم :

– آقای فلاحی ! من، از امروز تا چهار روز، کاری دارم که حتما

باید بش برسم .

آخر کار رسیده بودم . گمان کنم پانسمان جوش روی لپش هم تمام

شده بود .

فقط آینه را در کشو گذاشت و گفت :

– همون قیمت‌های تموم شده قطعات یخچال ؟ چار روز وقتتون

رو می‌گبره؟ خوب . چه میشه کرد . کار خودتونه دیگه ، می‌تونید از

خانم نظمی ام کمک بگیرید .

درست یادم نیست . باید فریاد زده باشم . حتی یادم نیست که چه

گفتم . فقط یادم است که رنگ آقای «فلاحی» شد مثل توت‌فرنگی گفت:

– حالا چرا داد می‌زنید آقا ؟

از این حرف او گمان می‌کنم که قبلا فریاد زده باشم . گفتم :

– فریاد نمی‌زنم:

و می‌شنیدم که فریاد می‌زدم :

– بعد از چار سال به شما میگم چار روز کار دارم . کار واجبی که

حتماً باید انجام بدم . او نوقت شما می گید، قیمت تموم شده قطعات فلان؟

حرفم را نیمه تمام گذاشت . عصبانیتش را، هم. گفت:

- مگه کسی شك کرده که شما در همه ی مدت، از بهترین کارمندا بودین، مگر من در جلسه هیأت مدیره، سر اضافه حقوق سرکار، همه ی اینا رو نگفتم؟ اما اولاً که مقرراتی هم هست و حساب کتابی، و بعد..

حوصله جرو بحث نداشتم . حالا واقعاً داشتم می لرزیدم؛ دیگر گمان نمی کردم . گفتم:

- مقررات رو خواهش می کنم آقای فلاحی برخ من نکشین . این مقررات، اینجا و هرجا، از صد تا فوش خواهر و مادر برامن بدتره . بگید بله یا نه؟

و ناگهان آهسته گفتم:

- بحثی که نداریم . همین قربان . بله یا نه؟ يك كلمه .

و حرفی که تصور گفتنش هم ازو بعید بود شنیدم:

- بسیار خوب، بسیار خوب آقا، حالا که اینطور می خواهید:

نه . و السلام .

از صندلی کنده شدم . و راء افتادم . تقریباً، نزدیک در، خانم

«نظمی» گفت:

آقای چیز!

ایستادم:

– حالا .. می‌گم .. همیشه که چیز کنین . اسمش چیه ؟  
 خدایا ! لغت‌ها را داشت بالامی آورد . و من ، فقط برای اینکه او  
 دختر نجیبی بود داشتم گوش می‌کردم :  
 – نمی‌شه که .. اصلا بعد از وخت .. به چیز .. به کارایی که .. به  
 کارایی که می‌گین برسین ؟  
 داشت دلسوزی می‌کرد . اما آن بوی گند کذائی را مثل این بود  
 که داشتند توی همه‌ی مویرگهای دماغم تزریق می‌کردند . گفتم :  
 – نه خانم . نه .

و به تندی هم گفتم . و مطمئنم که اگر باز هم میگفت ، که اگر باز هم  
 مجبور میشدم کنارش بایستم و دلسوزی صمیمانه و – متأسفانه – در گوشیش  
 را گوش کنم ، بی‌شک عق‌میزدم . تمام و کمال عق‌میزدم .  
 از اطاق که بیرون آمدم ، به سختی عصبانی بودم . و راهروی  
 درازی که اطاقها دور آن – انگار – چیده شده بود ، خلوت بود . اما  
 نه آنقدر که هر از چند لحظه ، يك نفر ، در حالیکه کاغذی ، پرونده‌ای ،  
 در دست داشت از آن نگذرد .

در اطاق تبلیغات باز شد و رئیس تبلیغات که وانمود می‌کرد که  
 خرابیدن مطلب برگی از پرونده باز روی دستش را تمام نکرده ، سر بزیر ،  
 خارج شد و به سمتی که من ایستاده بودم راه افتاد . و در اطاقی را ، باز  
 کرد و بدرون رفت . و من ، ایستاده بودم ، و باغیظ تماشا می‌کردم ؛  
 مثل اینکه کار نیمه‌تمامی داشته باشم . مثل اینکه به انتظار کسی باشم .  
 و عجیب این بود که در حالیکه از خشم ، شاید می‌لرزیدم ، به هیچ چیز فکر

نمی‌کردم ؛ نمی‌توانستم فکر کنم .

خانم «داروئی» از اطاق خود مان بیرون آمد . لازم نبود برگردم ببینم که اوست ؛ ترق و توروق پاشنه‌های بلندش ، معرف وجود در حال حرکت او بود . از کنارم که گذشت ، پتیاره ، دست کم مثل همیشه ، نگاهی هم بم نکرد ؛ انگار که مرا ندیده یا شناخته است .

رفتار مخصوص بخودی داشت که حالا ، حسابی لجم رادر آورده بود . بچه‌های اطاق ، همیشه ، از بر خورد او با خودشان ، از نظر آقای «فلاحی» یا اظهار عقیده‌ی تازه آقای «فلاحی» درباره‌ی خودشان ، باخبر میشدند . چونکه دست کم ، آقای «فلاحی» در عرض روز ، هفت هشت بار ، انگشت چاق و خپله‌ی سبابه‌اش را به سوی او خم می‌کرد . و بدنبال آن ، ترق و توروق پاشنه‌های خانم داروئی در اطاق می‌پیچید ؛ پیچ و پچی ؛ و بعد ، خنده‌ای ، یا نشانه‌ای از غیظ ، از طرف آقای «فلاحی» و باز ، ترق و توروق پاشنه‌های خانم «داروئی» به طرف میزش ، و نگاهی به یکی از بچه‌ها . و بچه‌ها ، از چگونگی این نگاه بود که به نظر یا گفته‌ی آقای «فلاحی» درباره‌ی خودشان پی می‌بردند . و به تفاوت ، خوشحال یا افسرده می‌شدند . و خوشحالی و افسردگی‌شان ، میماند تا عصر ، تا شب و تا فردا صبح . انگار که رضایت و نارضائی بچه‌ها از زندگی ، منوط باشد به عکس العمل نظر یا گفته‌ی آقای «فلاحی» در چشمان دریده‌ی خانم «داروئی» . و یا ، در انقباض و انبساط بیش از حد لب‌های کلفت او .

بهر حال ، وقتی بی‌اعتنا از کنارم گذشت ، هر چه که فحش در چننه داشتم ، بی‌صدا ، نثارش کردم . و بعد ، دیدم که همچنان ایستاده بودم . و

به هیچ چیز فکر نمی کردم. نمیشد که فکر کنم، حالا میدیدم که نمیشد؛ نه اینکه نخواهم.

\* \* \*

اگر هم تصمیمی نداشتیم و نمی دانستم چکنم، هیکل غول آسای آقای نجومی - که او هم پرونده بازی در دست داشت و مطالعه کنان از اطافش خارج میشد - مصمم کرد و دانستم چکنم.

مثل برق، بخاطرم رسید که مقابلش بروم و بایستم و سلام کنم. و قضیه کار واجب چهار روزه را با او در میان بگذارم.

حتی، بادیدن او، پشیمان هم شدم که چرا آنهمه معطل شده بودم که آقای فلاحی با جوش روی لب چاقش ور برود. و بعد، بگوید: «حالا که اینطور می خواهید، نه آقا، نه، والسلام»

- سلام!

قبول کنید که بدشانسی ازین بیشتر نمی شود. و اگر تابحال نگفته ام، بگویم که، اصلا و اصلا من آدم بدشانسی هستم. مواردی که می توانم از بدشانسی خودم شماره کنم، شاید به میلیون برسد. اگر بتوانم و یادم باشد، حتماً از میلیون هم تجاوز خواهد کرد و یک موردش، همین:

- سلام!

اما، صداجوری عجیب در گلویم پیچید، که خودم هم نشنیدم.

تا اینجا، ایرادی ندارد. یعنی می توانستم بر احتی، دوباره بگویم: سلام. نیست؟ اینکه اهمیتی ندارد.

اما، آنقدر گذاشته بودم آقای نجومی نزدیک برسد. و آنقدر ناگهانی جلوش سبز شده بودم که فرصت سلام رسای لازم دست نداد. بمحض اینکه خواستم مجدداً سلام کنم، سرم محکم به سینه آقای نجومی خورد؛ به شدتی باورنکردنی. و حالا، روی اصل قانونی که یادم نیست که از کیست، ولی گمان کنم از قوانین فیزیکی است، میدانم که شدت برخورد، سینه‌ی آقای نجومی را دو برابر سرمن آزرده است، زیرا که من ایستاده بودم و او در حال حرکت بود که سرساکن من...

بهر حال، یادم است که موقع برخورد، صدای عجیبی شنیدم: هقی. آقای نجومی، بی اراده، پرونده باز را بدست چپ داد. و بدست راست، سینه‌اش را مالید. و بعد، سرش را کمی خم کرد، و از بالای عینک، بطرزی عجیب نگاهم کرد.

شک ندارم که اگر کس دیگری غیر از من می بود، آقای نجومی میا ایستاد و هزار بدو بیراه می گفت. اما، مرا که دید - کارمندی جدی با چهار سال سابقه خدمت مشعشعانه، که رئیس مستقیمش، در جلسه، اخیراً مدیره، از وی کلی تعریف کرده - دوباره سرش را بالا گرفت و پرونده را، روی دست راستش گشود. فقط، وقت رفتن تمام خشم و غضبش را، اینگونه ابراز کرد؛ اینگونه که، یکبار دیگر، پرونده را بدست چپ گرفت. و دوباره، سرش را اندکی خم کرد و از بالای عینک،

یکبار دیگر ، نگاهم کرد . نگاه، عادی نبود. اصلاً عادی نبود. یکجور برانداز کردن بود . برانداز سر تا پای احمقی مثل من، که ناگهان هوس کرده جلوی مدیر امور اداری و مالی شرکت صنایع فلزی بامسئولیت نامحدود سبز شود . و نه سلامی نه علیکی ، بشدت به سینه او بخورد . در این نگاه، تحقیر بود ، خشونت بود ، و از همه مهمتر تعجب بود . و همین نگاه متعجب بود که وادارم کرد که بگویم :

– عذر .. خیلی .. بسیار . می . می .

و تیق بزnm و اصلاً نتوانم که از آن همه لغتی که بدنبال هم ردیف کردم ، یک جمله ساده بسازم . و به سرعت بگذرم . و فراموش کنم که چرا سر راهش سبز شدم ؟ خواسته ام چه بگویم ؟ و ... لال بمانم .

\*\*\*

آقای نجومی که رفت ، حقیقتاً از اینکه بهیچ ترتیب نمی شد که چهار روز مرخصی بگیرم ، درمانده شده بودم ؛ آنقدر که ، خیال می کردم که اگر نرسم و اگر نتوانم و اگر ندهند : ذلیل خواهم شد ، ضرر خواهم کرد . کشتیم به گل خواهد نشست . و چنین بود که برخلاف چند لحظه ی قبل ، اکنون فکر می کردم ؛ مصرانه فکر می کردم و چاره می جستم . ناراحت و عصبی ، در طول راهروی دراز، که خلوت بود، قدم میزدم ؛ انگار که منتظر کسی باشم . انگار که به انتظار پیش آمدن واقعه ای باشم . قدم می زدم . می ایستادم . نقشه های گونه گون میکشیدم و چاره می جستم . مصرانه فکر می کردم .

ناگهان کسی به خنده پرسید :

– چرا اینجا وایسادی . ها ؟ منتظر کسی هستی ؟



رئیس تبلیغات بود، که حالا، زیر بازویم را گرفته بود و هنوز

می پرسید :

- چرا اینجا وایسادی؟ها؟

- هیچی ، همین طوری

- همین طوری ؟ پس بیاتوباما به قهوه بخور.

و به طرف اطاق تبلیغات ، هدایتم کرد و انگار تا نشینم خاطر

جمع نشود ، بازویم را تاننشستم رها نکرد .

و بعد ، زنگ زد. و قهوه خواست :

- سید ! دوتا قهوه‌ی حسابی و فوری :

گمان کنم تا اینجا صادق بود . اما :

- خانم پرند ! قهوه ؟ آقای ایزدی ! قهوه بیاره ؟

وبی آنکه منتظر جواب آنها شود، گفت :

- خوب ، هیچی ، نمی خورن . همون دوتا .

و پیشخدمت ، داشت میرفت که دوباره گفت :

- ببین ، سید ! دوتا ، دوتا قهوه . اونم فوری . بجنب ببینم .

و باز گفت :

- دوتا .

پیشخدمت که در را بست ، تلفن زنگ زد . و رئیس تبلیغات ،

بی اراده مثل فنر از جا پرید :

— بله قربان، سلام عرض کردم قربان... پوسترهای یخچال؟ الساعة،  
الساعة . بسیار خوب ، بسیار... گرفتارید؟ بسیار... بسیار خوب ، بعد  
از ناهار خودم میارم. اختیار... اختیار دارید قربان. میارم حضور سرکار  
سایتون کم نشه قربان.

و گوشی را خواست بگذارد، که لابد گمان کرد حرف طرف — که  
باید آقای نجومی می بود — تمام نشده . دوباره گوشی را به گوشش  
چسباند و گفت:

— الو !

اما خبری نبود. گوشی را گذاشت . و بعد ، مثل اینکه از «قربان  
قربان» گفتن شرم زده باشد. گفت :

— جناب مدیر عامل ، بعله... حضرت مدیر عامل ...

حتی به تعذر هم، نمی توانست از القاب بگذرد.

بعد، مدتی با پوسترها و بریده های روزنامه که روی میزش بود، و  
همه، عکس زنی را در حالت های گوناگون، و در لباس های گوناگون  
می نمود — و در همه حال ، مشغول باز کردن در یخچال — و رفت  
و بی مقدمه گفت:

— خانم پرند !

و مثل اینکه یاد چیزی افتاده باشد، بی جهت بنا کرد به خندیدن.  
و در عین حال، سرفه کردن . و معلوم بود که هیچکدام، طبیعی نبود. و بعد ،  
فاصله ی صداهای غریبی که از حلقومش خارج می شد، کم کم ، زیاد شد ،

و خنده، بند آمد. امانه کاملاً :

– جناب آقای نجومی را ... دوست ما ... لت و ... لت و پار کرد.  
و باز خنده . و این بار ، به اضافه ی خنده ی خانم پرند و آقای ایزدی.  
همه با هم، و نگران به من . ناچار ، لبخند زدم و سفیهانه گفتم :  
- چرا...؟ ها...؟

بی جهت، خواسته بودم که خودم را به کوچه علی چپ بزنم و نشده  
بود. و بعد که فهمیدم ، دیدم که تنها راه، اینست که، به آنها خیره شوم ؛ و  
احیاناً ، وقتی نگاهم می کنند، لبخند بزنم.

رئیس می گفت :

– چنانی ...

و باز از خنده منفجر شد :

– چنانی ... به سینه... به سینه ی جناب نجومی خورد، که عینک ...

که عینک از چشمشون پرید و پرونده از دستشون افتاد... ها...؟  
و بمن نگاه کرد :

– پرونده هم افتاد، مگه.. نه...؟

با رذالت داشت دروغ می گفت . و من نمی توانستم که بگویم نه.

فقط زور کی می خندیدم.

– چنان تصادفی که پرونده... ولوشد... ولوشد... توی... ولوشد

توی... راه... راه و... چرا؟ آخه... چرا استاد؟.. ها؟ بیچاره جناب نجومی.

خدا یا ، با اینکه داشت زور کی می خندید ، اشک از چشمش

سرازیر شده بود. و من، بسکه لبخند زده بودم، گونه هام – بیشتر در کنار

لبها- انگار خشک شده بود . و ناچار، ادامه میدادم. بخصوص که حالا، هر سه نفر، به استفهام نگاهم می کردند.

ابلهانه ترین چیزی که به ذهنم رسید این بود:  
- والا ، اول بمن خورد: من واساده بودم.

ازین لوس تر که نمی شود ، نیست ؟ و با وجود این همین را گفته بودم . آنهم، بعد از آنکه خانم پرند و آقای ایزدی گمان کرده بودند قضیه ، تابدان حدخنده داراست. اما... اشتباه کرده بودم . و هر سه نفر ، مثل اینکه خنده دارترین موضوع عالم را شنیده باشند، شروع کردند به ریسه رفتن . و در میان خنده، رئیس گفت:

- میگه... میگه اون به من ... نه من به او ... اون بمن... من به...  
او... اون به... من.

و بعد، کم کم خنده اش برید. و رو کرد بمن:

- که پس ایشان بتو . ها؟ خوب.

و ناگهان ، انگار که گمان کند وقت دارد ضایع می شود ، خنده اش یکسره برید و خیلی جدی گفت :

- آقای ایزدی! پوسترهای یخچال تا پیش از ظهر حاضر باشد که

بعد از ظهر خدمت جناب نجومی ببرم.

قهوه نجاتم داد . لبهام را جمع کردم . و شروع کردم بخوردن

قهوه . و آقای ایزدی که داشت با رئیس تبلیغات صحبت میکرد و در

مورد حاضر کردن پوسترها تا پیش از ظهر چانه میزد، خدا حافظی کردم.

و بیرون آمدم.

در آن دقایق ، هر کس را می دیدم، انگار که منجیم را پیدا کرده باشم ، ذوق زده می شدم. و کار را تمام شده می انگاشتم . اول آقای نجومی که تا دیده بودمش ، پشیمان شده بودم که اصلا چرا به آقای فلاحی رو زده بودم که آینه زنانه اش را در کشو بگذارد و وقیحانه بگوید: «بسیار خوب ، حالا که اینطور می خواهید، نه . والسلام.»  
و حالا...

مصطفی را که با آن قیافه نجیب و آرام دیدم، گل از گلم شکفت .  
و دیدم که عجب احمق بوده ام که به آقای فلاحی رو زده ام. و با دیدن آقای نجومی، کار را تمام شده فرض کرده ام . راستی که آدم احمقی هستم .  
آخر وقتی که مصطفی هست ، چرا به آقای فلاحی رو بزنی ، با آن آینه ی زنانه اش . وقتی که مصطفی هست ، چرا از آقای نجومی غول پیکر مدد بخواهی، که آنطور بروبر نگاهت کند.

- مصطفی جان سلام!

و حس کردم، وقت گفتن، همه ی شادی های دنیا، توی صورت م دوید.  
و چیزی توی دلم پائین ریخت.

- سلام، قربان تو .. آ .. پیش ما نمیای.

و وقت گفتن، بازوم را گرفت و راه افتاد بطرف اطاقش در طبقه بالا .

هنوز ، همانطور ، چیزی در دلم پائین می ریخت و ذوق زده بودم . گفتم :

- راسته ، حق داری. من اصلا آدم احمقی ام.

گفت:

- اینو که میدونستم.

و خندید. خندیدیم. گفتم:

- ای تخم‌سگ!

و همچنان خندیدم. و مصطفی نخندید. یعنی خنده‌اش قطع شد. و بیخود برگشت طرف پله‌هایی که بالا آمده بودیم. و درست از همان طرف که بازویم را گرفته بود. گفت:

- این... مثل اینکه مهدی بود، کارش داشتم، آ... . . . خب

باشه بعد.

و راه افتاد. و اینبار، بازویم را نگرفت.

گمان کنم از شوخی من خوشش نیامده بود. البته، اگر که وقت

دیگری بود، حتماً پیش خودم می‌گفتم: «بدرک اسفل السافلین که خوشش

نیامد. بعد ده سال فحش خواهر و مادر، حالا خوشش نیامد؟ مادر سگ!»

اما آن لحظه، خیال کردم حرف بدی زده‌ام. بخصوص که - گمان کنم -

بلندهم گفته بودم و مصطفی، شاید گمان کرده بود که ممکن است

کسی شنیده باشد. خوب، حق هم داشت. بالاخره، خوب نبود که

کسی، شنیده باشد که یکنفر دارد به دکتر شرکت می‌گوید: «تخم سگ»

هر چه باشد، آن کس چه میداند که این فحش صمیمانه، از دهن

دوستی در آمده، که سالها، با این آقای دکتر، در پشت میزهای مدرسه‌ی

شرف، هزار بامبول زده. و تازه، اصلاً یعنی چه؟ «تخم سگ»

خودم را جمع کردم و وارد اتاقش شدم. و معلوم است که

تعارفش را رد کردم و بعد از او، وارد شدم. شاید خواسته بودم،

تلافی تخم‌سگ گفتن را کرده باشم. نشستم. جدی پرسید:

- قهوه ؟

- نه متشکرم .

و دیگر ، داشت خوشم نمی آمد .

مدتی ، با پرونده‌ی باز روی میزش ور رفت . یکبار هم ، خواست

تلفن کند . اما بعد از گرفتن سومین شماره ، منصرف شد . بعد ، مداد را

روی میز انداخت و گفت :

- خب . از کارت راضی هستی ؟

درست ، مثل اینکه داشت بدنبال چیزی برای صحبت می گشت .

گفتم :

- ای ، می سازیم .

و به پنجره نگاه کردم . و گوشه‌ای از آسمان را ، در دوردست آن

دیدم . گفتم :

- امروز هوا عالیہ .

گفت :

- بله ، یعنی دیروز هم بدن بود . اصلا چندروزه که هوا خوبه .

گفتم :

- بعله .

و هر وقت که می گویم «بعله» دستکم خودم میدانم که از چیزی

خوشم نیامده ؛ حالا از حرفی ، موضوعی ، تصمیمی . هر چه . اما ،

خیلی زود یاد آمد که چکار دارم . گفتم .

- راستی مصطفی ، اشکالی برام پیش آمده . ببین می تونی کمکی

بکنی .

و نگاهش کردم . از لحظه‌ی ورودم به‌اطاق ، اولین بار بود که مستقیم نگاهش می‌کردم .

پرسید :

- خوب .. چی هست ؟

گفتم :

- یکساعت پیش ، نشسته بودم کار می‌کردم . یدفه نفهمیدم چی شد ، که دیدم نمی‌تونم ادامه بدم ، نه که مریضی چیزی باشم آ ، نه ، همین جوری . سابقه نداشته . اونوقت رفتم پیش این مرتیکه ، رئیس‌مون .

مصطفی ، ناگهان حرفم را برید و گفت :

- آ... منظور آقای فلاحی ست بله ؟ خب ؟

کلافه شدم . باوقاحت داشت حالیم می‌کرد که مؤدب باشم . تخم سگ را ، نقطه‌ی پایان دوستی چندین ساله گرفته بود . اینبار ، حس کردم که تمام غم‌های دنیا ، توی صورتتم دوید و نقش گذاشت . دلم فشرده شد . و دیدم که صمیمانه و همواره احمق بوده‌ام ؛ احمق مادرزاد .

درست است که پیش آمده بود که مصطفی ده‌سال به‌امریکا برود ؛ برای تحصیل طب ، و طی یک دوره تخصصی . و در این ده‌سال - خوب - به‌اجبار همدیگر را ندیده بودیم . و مکاتبه‌مان هم از طرف او قطع شده بود . اما ، خوب ، قبل از آن ، مارتقائی بودیم که مؤدبان‌اش میشود : رفقای گرما به و گلستان .

توی مدرسه شرف ، جامان کنار همدیگر بود . باهم درس حاضر



می کردیم . خانهای هم می رفتیم . و مادرهای همدیگر را ، مادر صدا می زدیم . و وقتی که صداها مان دورگه شد ، شبها ، و حتی روزهای زیادی ، پولها مان را روی هم می گذاشتیم ، و هر بار که جمع آنها ، دستکم به هشت تومان و چهار ریال می رسید ، بایک خط اتوبوس ، روانه ی شهر نو می شدیم ، که دنبال سیگاری چهار-تومن بگردیم . و بعد هم که از آمریکا آمده بود ، یکبار در خیابان دیده بودمش - با زن آمریکائیش - یک بار هم در اطاق رئیس کارگزینی شرکت . و یکبار هم با دسته گل رفته بودم منزلش و نبود . و یکبار هم امروز .

و حالا ، یک تخم سگ ، شده بود نقطه ی ختامی ، برای همه ی دوستی های سالهای گذشته .

به جهنم با خشم گفتم :

- بله ، جناب آقای فلاحی ، ریاست محترم اداره ی خرید خارجه . به ایشان عرض کردم که احتیاج به چهار روز مرخصی دارم و ایشان ، که دمل مبارکشان را ترکانده بودند ، آینه را در کشوی میز گذاشتند و فرمودند : نه آقا . نه . همین ، و السلام .

مصطفی که دید سخت رنجیده ام ، بلند خندید . و اطمینان دارم ، نه برای استمالتی از من ؛ فقط برای این که از چیزهایی که موزیانه و حسابگرانه . می پنداشت که ممکن است پس از آن از من سر بزنند ، پیش گیری کند . خنده اش که برید گفتم :

- خب آخه مردم چه میدونن تو چه جور آدمی هستی. یه مشت  
 آدم معمولی هستن که ... آ ... به همه چیز زندگی، از روی آ ...  
 حساب نگاه می کنن. حتی ممکنه، اگه بگی که مریضم ...  
 آ ... جواب بدن که حالا چه موقع مریض شدنه؛ با این همه کار؟  
 مصطفی مادر قحبه، رگ خواب مرا پیدا کرده بود. و حال می دیدم،  
 که همدلی های سالهای گذشته اش هم، از همین دست بوده. و فقط  
 رگ خواب پیدا کردن بوده است. و نه چیز دیگر. و نه حتی ذره ای  
 چیز دیگر. اگر هم که ممکن بود تردید کنم، حرف بعدش مطمئنم کرد:  
 - خب، وقتی درست قضیه رو بسنجی ... آ ... می بینی حق هم  
 دارن ... آ ... هر کس مسئولیتی به عهده گرفته که باید انجام بده و ضمناً ...  
 آ ... جوابگوی یکنفر بالا دست هم باشه. بیچاره آقای فلاحی هم چه  
 کنه؟ خیال می کنی ... آ ... چیزش ... چقدر بازه؟ شرکت هم که ارث  
 پدرش نیست. خب، آ ... مسئولیتی به عهدهش محول کرده و ازش  
 کار می خوان. اونوقت چه توقعی میشه ازش داشت. اصلاً عزیزمن!  
 قضیه، حالا اینطور هاست، که از هیچکس ... آ ... توقع نباید داشت.  
 توقع که نداشته ای، برنده ای. نه والله. بهمین سادگیست. توقع که  
 کنار رفت خیالی از مسائل حله. من به این حرف واقعا. آ. معتقدم.  
 از کسی توقعی دارم نه مایلیم کسی ازم .. آ .. توقعی داشته باشه.  
 هر کس. حتی برادرم. حتی صمیمی ترین دوستان.  
 دنباله ای سخنرانی حسابگرانه ای حجازی وارش را حوصله نداشتم  
 که گوش کنم. یقیناً اگر که شك می کردم، دوسه فقره اقدام به خودکشی

نشانم میداد که با توجه به اصل «لزوم بی توقعی» در نطفه خفه شده بود.  
و دوسه تا آدم که با توجه به اصل «لزوم بی توقعی» صبح‌های زود روی  
پشت بام می‌رفتند و می‌دیدند که: زندگی چه زیباست.  
گفتم:

— خوب بعله، اینم هست. از یه مشت رذل بی‌شرف بی‌مایه، چه توقعی  
میشه داشت.

و بلندشدم.

بلند که شدم، خوب میدانستم که چرا نباید به او: مصطفی، رفیق  
چندین و چندساله جان‌دریک‌قالب، رو بزخم که مثلا برایم چهار روز  
استراحت بنویسد. خوب میدانستم که مناسبات یک کارمند ساده‌ی  
حسابداری، با دکتری تحصیل کرده امریکا — طبیب شرکت — چیست  
و تا چه حد می‌تواند باشد. و نیز، خوب میدانستم که به رفاقت چندین  
و چندساله‌ای، که یک تخم‌سگ معمولی، نقطه پایانش باشد، باید ایستاد،  
یک‌پا را بالا گذاشت، و مثل تخم‌سگ‌ترین سگ‌های کثیف و ول‌گرد  
نازی آباد، یک دریا شاشید.

بی‌خدا حافظی بیرون آمدم. و در را محکم بستم، به امید اینکه،  
صدای برخورد آن با چهارچوب، اعصابم را تسکین دهد. که متأسفانه  
نشد:

فتره‌ی درولیکی در اطاق «دکتر مصطفی مقریان» متخصص بیماری‌های  
داخلی — طبیب شرکت — را از یاد برده بودم. نف.

\* \* \*

توی راه‌پله، به حاج آقا برخموردم. یک چمدان دست خودش

بود . يك چمدان هم دست كارمند زير دستش . سلامش كه كردم ، گفت :  
 - السلام و عليك پسر گل . تو تا اين جاها ميای و به ما سرى نمى -  
 زنى . نكنه آمده بودى سراغ من ؟

گفتم :

- والله ، چى بگم . حقوق ميدي حاج آقا ؟

گفت :

- آره ، تا سرم خلو ته بيا بگير . بعدم به بچه هاى اطاعت بگو بيان حقوقشو نو بگيرن .  
 خوشحال شدم . اصلا بياد حقوق نبودم . برگشتم و گفتم :  
 - قربان تو . بده برات بيارم .

و چمدان را ازش گرفتم . نسبتاً سنگين بود . گفتم :

- حاج آقا ! نگاهبانى كسى روهم همراى مى برى ؟ منظورم اينه

كه وقتى ميرى پول بگيرى نگاهبانى كسى روهمراى مى برى ؟

گفت :

- اى بابا ، صد دقه به نجومى اينو گفتم . كى گوش ميده .

حاج آقا ، تنها كسى بود كه پيش همه ، مدير عامل را ، تنها به اسم

كوچك صدا مى كرد ؛ نه حضرتى ، نه جنابى ، نه حتى : آقاى كذائى . بقيه راهم

بيشتر به اسم كوچك صدا مى كرد . مرد و زن هم فرق نمى كرد .

خيلى با مزه بود ، مثلاً به خانم داروئى مى گفت : « ناهيد گله »

« ناهيد گله ! چه عجب از اين طرفا بابا » « ناهيد گله ! به حشمت بگو بياد

حقوقشو بگيره . »

البته ، در مورد خانم داروئى با مزه نبود . حتى يادم است كه

يكى از بچه ها ، يك بار ، زير گوش حاج آقا گفت :

« ناهیدگله نه، حاج آقا! ناهیدگوهه »

و حاج آقا ، بخنده گفته بود :

« خیلی پدر سوخته ای . خیلی ام خری . زناهمه شون گلن . گه هاشونم ،

گلن ، آره پدر آره بابا »

حاج آقارا ، همه بچه ها دوست داشتند . باز نشسته ی بانك ملی

بود . چاق و هیکل مند بود و سرخ و سفید . ته ریش سفیدی هم داشت .

سرش را با نمره ۴ می زد . و همیشه هم تسبیح بلندی میگرداند ، که

وقت حقوق دادن و پول شمردن ، دور دستش مینداخت ؛ عین دستبند .

مهربان و صمیمی بود . البته در حد همان برخورد های اداری و سلام

و علیک . و همین را باید باور کرد که در این روزگار مسخره ، نعمتی است :

نعمتی است که مثلاً کسی بگوید « ناهیدگله » بجای : « او! ناهیدگوهه »

واقعاً نعمتی است . باید باور کرد .

حاج آقا ، حسن دیگری هم داشت : به بعضی ها که باش خیلی خصوصی

بودند و پرونده شان از نظر او پاك بود ، گاهی پول هم قرض میداد ،

و چك وعده دار می گرفت : به مبلغی ، کمی بیشتر از آنچه که داده بود .

حاج آقا در این مورد - بقول خودش - روشنفکر هم بود . مساله حرام

و حلال را هم قبلاً ، برای خودش و همه حل کرده بود .

- چه بدی دارم پدرم ؟ تو احتیاج داری . منم احتیاج دارم .

خیل محتاجانیم . نه ، سر جدم وقتی گرفتاری و همه ازت رو میگردونن ،

خوشحال نمیشی ؟ راضی نمی شی کسی مٹ من ، هرچی میخوای تو دامن

بذاره؟ کار تو راه بندازه؟ خب اگه بگی نه، می‌خوای سر به سرم بزاری. منم خوشحال میشم که شندرغازی روش بزاری و بهم برگردونی. نه، خودمونیم. سر جدم این عیبی داره؟ کار کسی راه بیفته عیبی داره؟ بهتره که برا- شندرغاز، بری جیب مردمو بزنی؟ این مسالهی حلال و حروم، نه این که از اصل چیز بی‌منفعتی بوده، نه، منتها، حالا دیگه نمی‌شه به اون قرص و محکمی ازش دم زد. اگه نه، باس در تموم بانکار و تخته کنن. میشه پدرم؟ نه سر جدم؟ میشه؟

حاج آقا، در کنار پیشخوان را باز کرد و رفت پشت پیشخوان. چمدان را روی پیشخوان گذاشتم و حاج آقا را نگاه کردم که داشت در گاوصندوق را باز می‌کرد. حاج آقا هرچکس را پشت پیشخوان نمی‌پذیرفت؛ غیر از کارمند زیر دستش. گمان می‌کنم آقای نهجومی هم اگر میخواست چیزی بدهد، یا بگیرد بایست مثل من و همه، جلوی پیشخوان بایستد، حاج آقا گفت:

— در رو ببند تا به سیگار بکشم نفسم جایباد!

در را بستم. دو انگشتش، همچنان بطرفم دراز بود. سیگاری لای دو شاخه‌اش گذاشتم. و بعد، کبریت کشیدم. حاج آقا پاك عمیقی زد و در چمدان را باز کرد، و شروع کرد به چیدن پولها در گاوصندوق. پول، همیشه برای من يك وسیله بوده. نه بیشتر و نه کمتر. هیچوقت هم آرزوی داشتن زیادش را نکرده‌ام. اما آنجا که ایستاده بودم و پولها را دیدم می‌زدم که با سلیقه در صندوق چیده می‌شد، بیخود، حساب کردم که چند بسته از آنها؟ می‌توانست مرا از شر کار در اینجا، و هر جای دیگر نجات بدهد؛ بسته‌های پانصد، صد، پنجاه و بیست تومنی..

بجائی نرسیدم . اما بی آنکه از قبل فکری کرده باشم ، نمیدانم چرا گمان کردم که این آخرین باری است که پشت پیشخوان اطاق حاج آقا می ایستم . و حقوق می گیرم . حاج آقا کارت حقوقم را مقابلم گذاشت . نگاهی به رقم قابل پرداخت آن کردم : ۱۶۵۵۰ ریال . و مقابلش را امضا کردم . حاج آقا پولها را یکی یکی شمرد و مقابلم گذاشت . و گفت :  
- بشمر بابا !

پولها را نشمرده در جیبم گذاشتم و گفتم :

- درسته حاج آقا .

حاج آقا خندید :

- اروای پدرت ، چی چی درسته ، بیا !

و پنج تا ده تومنی و یک پنج تومنی جلویم گذاشت . گفتم :

- متشکرم .

و پولها را برداشتم . سیگاری روشن کردم و بدست های حاج آقا نگاه کردم که پولها را با سلیقه ، هنوز داشت درگاو صندوق می چید . ناگهان ، بدنبال همان حس پنهانی و گنگک چند لحظه پیش ، بفکرم رسید که اگر قرار باشد که دیگر اینجا کار نکنم ، تا کار دیگری پیدا کنم ، قطعاً چند ماهی طول خواهد کشید . و مثل برق ، از ذهنم گذشت که حتماً مثل دفعه ی پیش که از سازمان برنامه اخراج شدم : دچار پیسی خواهم شد . که پیسی ، یعنی بی پولی ، یعنی تحمل غر و غر اطرافیان - با آنکه کمترین مسئولیتی در قبالتاننداری - و تحمل حصرهای آهسته شان که به محض وارد شدن قطع می شود . و تحمل دلسوزیهای بی دلیل و زجر آور و هزار چیز دیگر .

و همان آن ، فکر کردم که اگر چند ماهی بتوانم خودم را اداره کنم ،  
همه‌ی کارها رو براه خواهد شد . بی مقدمه گفتم :

- حاج آقا !

نگاهم کرد .

- حاج آقا ! من به چهار هزار تومن پول احتیاج دارم ؛ چهار ماهه .

میدی یا از موسی بگیرم ؟

موسی ، نماینده شرکت بود ؛ یکنفر کلیمی رباخوار . رقیب

حاج آقا .

حاج آقا از کار دست کشید و سراپام را بر انداز کرد :

- پدر سوخته ! حالا موسای جهود و برخ من میکشی ؟ تو کی

از من پول خواستی گفتم نه . ازون گذشته ، خودتم الحق و الانصاف

خوش حسابی . آدم خوش حسابم جاش اینجاس .

و با کف دست ، به چشمه‌هاش کوفت . بعد ، شروع کرد به زمزمه

کردن :

- چار تومن ... چار ماهه . چار تومن به عبارت ...

و بعد ، بلندگفت :

- شانس آوردی که سر برجی ، شندرغازی تو بساطم دارم . اگه دو

سه روز دیگه میگفتی ، رندون جایی برات باقی نمی داشتن .

دسته چکم را بیرون کشیدم ، و یک برگ آنرا امضا کردم . و چون

بار چندم بود که از حاج آقا قرض می گرفتم ، می دانستم که تاریخ نباید

بگذارم . و در وجه حامل بنویسم . و ... همین . مانده بود : مبلغش .

پرسیدم :



- حاجی جون چقدر بنویسم؟ خودت حسابشو بکن.  
و دیدم که حاج آقا، همین کار را هم داشت میکرد. ضرب  
و تقسیمش که تمام شد، گفت:  
- چهارهزارو...

حوصله حساب کردن نداشتم. ضمناً تابحال نشنیده بودم که حاج  
آقا در حسابش اشتباه کرده باشد. آنچه را که گفته بود، باحروف، و  
به ارقام نوشتم. و جلوش گذاشتم. حاج آقا، چک را واریسی کرد،  
کیف بغلی مشکی کهنه‌ای از بغل بیرون کشید، و چک را در قسمتی که  
چکهای دیگری هم آنجا بود، جاداد. و بعد، از کیف سیاهی دیگر،  
درجیب دیگر، چهارهزار تومن شمرد، و دستم داد. و باز گفت:

- بشمر!

گفتم:

- مٹ حقوق کم و کسر نداره؟

خندید و گفت:

- نه. چاره‌زار تومن سراسر است.

گفتم:

- حاج آقا! قربان تو. خیلی خیلی ممنون. محبت آترو هیچ  
وقت فراموش نمی‌کنم. از بابت پولتم خاطر جمع باش سرم بره،  
پولت نمی‌ره. خاطر جمع باش. خوب دیگه. برم که به کارات برسی.  
قربان تو.

حاج آقا گفت:

- قربان تو، پدرم! به ناهیدگله بگو تا سرم شلوغ نشده، بیاد

حقوقشو بگیره.

گفتم :

- اطاعت .

و از در بیرون آمدم .

بچه‌ها ، خبر شده بودند . و تك تك يادوسه تا دوسه تا ، از پله‌ها بالا می‌آمدند . با هر کدام سلام و علیکی کردم و لبخندی زدم . و پایین پله‌ها که رسیدم ، ایستادم ؛ يك بار به اطاق‌ها ، به تهراهرو ، و .. به اطاق خودمان نگاه کردم . و بعد ، از اداره ، بیرون زدم .

\* \* \*

به تریائی ، همان نزدیکی‌های شرکت رفتم ، و نشستم . و تا پیش خدمت چای بیاورد ، روی یکی از دستمال‌های کاغذی روی میز ، اول نوشتم : پنج هزار و شصت و پنجاه . بعد ، خط زدم و نوشتم : پنج هزار . اما ، درست در نمی‌آمد . خواهرم چه میشد ؟ باید به او هر ماهه پانصد تومان میدادم ؛ برای يك اطاق . و ناهار .

صبحانه را که تا آنوقت ، همیشه در اداره خورده بودم . و شام را هم ؛ هر جا که پیش آمده بود ؛ هر جا که عرق داشت . و صورت حسابش هم ، ارزان و مناسب بود : فکر کردم که هزار تومان بش بدم و بگویم : « ببین خواهر جان ! تا چار ماه ، همین پولودارم ، عیبی نداره که؟ بایکی از بچه‌ها ، به مامله‌ای کردم . ینی میدونی ، میخواد .. میخواد یه .. سوپرمارکت ..»

نه ، سوپرمارکت که مسخره است :

- ینی میدونی ، میخواد یه .. قصابی ..

مسخره:

– .. خوار بار فروشی ..

مسخره تر . خوب . همین :

– ینی میدونی ، میخواد یه جهنم دره‌ای واکنه ، به منم گفته اگه

مایل باشم شندرغازی بذارم رو سرمایه‌ش تا مثلاً بعداً ..

و بعد فکر کردم که راست و ریس کردن بعدنش ساده‌است .

این بود که نوشتم .

۵۶۵۰ –

۱۰۰۰

۴۶۵۰

و بعد ، حاصل را تقسیم کردم بر چهار ؛ شد : ماهی ۱۱۶۲ تومن

و بعد ۱۱۶۲ تقسیم بر سی (۳۰) که مساوی شد با ۳۸ ریال ؛ ۳۸

تومن خودمانی .

چای را که سرد شده بود ، قورت قورت سرکشیدم .

فعلاً تا چهار ماه ، بعد از پرداخت اجاره منزل و نهار ،

روزی ۳۸ تومن داشتم . نهار که هیچ ، صبحانه که قابل نیست ، تقریباً هر

شب با ۳۸ تومن ، میشد عرق خورد و به کار و این مزخرفات فکر نکرد ؛

تا چهار ماه . بعد از چهار ماه هم ..

بعد از چهار ماه چه ؟ خواهرم ، حاج آقا . حاج آقا ، خواهرم ..

آنقدر این دو اسم در ذهنم بدنبال هم آمدند که کم مانده بود برای

زندگی مشترکشان ، نیک بختی آرزو کنم .

برای پیش خدمت هشت ریال گذاشتم . و بلند شدم . اما قبل از رفتن ،

دوربالش را برداشتم ؛ در بیکاری ، گنده گوزی و انعام جایز نبود .  
سرحال و بانشاط بیرون آمدم . و منتظر تا کسی شدم . و تا تا کسی  
برسد ، فکر کردم که خوب ، سوار شدی ! کجا؟ این را راننده قطعاً  
می پرسید: کجا ؟ راستی .. کجا؟





#### «مقدمه»

پیش از ظاهر شدن مجری برنامه «فاتحان دوران»، آرم برنامه را دیدیم؛ بمدتی، در حدود یکی دو دقیقه - که ترجمه‌ی کتیبه معروف شاه شاهان بود، روی لوحه‌ای مثل سنگین - درسکوتی دیرنده و باعجاب؛ که ناگاه، به صدائی سهمگین از جا پریدیم. و وقت پریدن شنیدیم که مادر بزرگ دادزد.

- او، کوفت، زنبر قوروت! بنددلم پاره شد.

و دیدیم که پدر داشت از سرفه، سیاه می شد. و با انگشت، به تنگ آب سرطاقچه اشاره می کرد. که دویدیم و دادیمش. کمی که خورد، آرام شد:

- چیزی.. چیزی.. نبود. انگشتم .. انکه هوا هو..

و باز سرفه. که یاد عظمت کتیبه - آرم برنامه فاتحان دوران - افتادیم؛ و انگشت تحیر و آغاز پرابهت مارش کلنل. که برآستی، سر آغازی مناسب بود چنان مارشی را؛ که نه تنها پشت انسان را می لرزاند، که اصلا انسان را

باهمهی اعضاء و جوارح، از جا می پراند. و برق از چشم می جهانند.

\*\*\*

و حالا، مارش کلنل که بآن عظمت، آغاز شده بود، ادامه یافته بود. و لوحه‌ی کتیبه‌وار، روشن و شفاف و برقرار؛ که دیر نپائید.

کلمات اولین جمله‌های آن بزرگوار به بخشایش ایزدی پیوسته، شروع کردند به لرزشی ملیح. و بعد، به کش و قوس آمدن. که با ضرب مارش کلنل، اصلاً هماهنگ نبود. اما کم کم، مثل اینکه میل به جنبش - که از امراض جاری و ساری این بوم شده - در بقیه کلمه‌ها زنده شود، چنین شد که، اولین کلمه‌ها به پیروی از فیگورهای رقص ایرانی، گردن کشیدند تا کلمه‌های آخرین جمله. و کلمه‌های آخرین جمله هم - انگار که نخواسته اند از جنبش جاری بی نصیب بمانند - کش آمدند، تا اولین کلمه، از اولین جمله. که ناگهان کتیبه رقص، شروع کرد به در جهت پائین گریختن. و تنها، در چنین حالتی بود که، حرکت، با ضرب مارش هم آهنگ شد - که با توجه به اصل تطابق، با فرار مشعشعانه کتیبه با مارش کلنل هم آهنگ شده بود و با مارش کلنل با فرار شکوه مند کتیبه - که مادر بزرگ گفت:

- او، بسه‌دیگه، چشم سیایی رفت.

و پدر که خواسته بود از او عقب نماند، گفت:

- مظنه، پارازیت می‌فرسن.

ومن، نوشته‌ی روی صفحه‌را خواندم:

«چند لحظه تأمل بفرمائید»

که خواهرم بزمزمه، گفت:

- چقد آخر تأمل .. اوا، میگم تأمل .. تحمل.

وبعد، بعد از چند لحظه و عود، نوشته‌ی روی صفحه را خواندم؛  
بصدای بلند خواندم:

« برگ‌ی زرین از تاریخ افتخارات بزرگ وطن ما »

و وقت خواندن، خندیدم؛ بصدای بلند خندیدم که مادر  
بزرگ گفت:

- اوا، خروس بی محل شدی گنده بگ؟

ومن بلندتر خندیدم. این افتخارات، افتخارهای بزرگ، بزرگترین  
افتخارها....

مادر بزرگ، غرغر می کرد و من بی اختیار می خندیدم و میدیدم که  
دست خودم نبود، این افتخارات، افتخارهای بزرگ .. بزرگترین افتخارها ..

\*\*\*



حسن خراط ، برای ما ، سر شناس ترین آدم مدرسه بود ؛ سرشناس تر از بابای مدرسه که میانه سال مردی بود که اصلا به باباها نمی رفت ، و سرشناس تر از آقای پازوکی-حتی- که ناظم مدرسه بود؛ با آن هیأت خوف انگیز و هیبت مردانه اش. زیرا اگر که گاهی ، پاهامان زیر دست های بیرحم بابا ، سیاه و کبود می شد، یا لرزان، به اراده آقای پازوکی، بوسط صاف خوانده می شدیم ، در معرض خطر حسن خراط، اغلب وقتها بودیم. همیشه، هوای حال او را داشتیم. زیرا اگر حسن از کسی خشمگین می شد، دیگر شمرهم جلو دارش نبود ؛ صورتش می شد عین لبو مثل يك ماده بپر می غرید تا می رسید کنار کسی که خشمش را برانگیخته بود. سرش را زیر مینداخت و زمین را نگاه می کرد. و با صدای تو دماغیش می گفت:

- او پسر، مادر سگ ! کی گفت ازین گو خور یا کنی؟

و بی آنکه منتظر جواب یا توضیح طرف شود، ناگهان، مثل خروس جنگی بالا می جست و با « کله » چنان به چانه یا دماغ او می کوفت که برق از چشم آدم می پرید. آنهم، نه يك بار، آنقدر که خون، از سر و صورت طرف جاری می شد، یابی حال و هوش روی زمین می غلتید . و آنوقت، حسن نگاهی به بچه ها که اطرافش جمع شده بودند می کرد و می غرید:

- اگه کسی به آقای پازوکی بگه ، خار شو می گام.

و بعد، به آنکه روی زمین افتاده بود اشاره می کرد.

- به این مادر سگم بگین. اگه گه خوری ای، چیزی کنه هر چی دیداز

چش خودش دیده .

و می رفت. اما، بالاخره پس از چندی، کسی پیدا می شد که محرمانه قضیه

را برای آقای پازوکی بازگو کند. و آنوقت بود که بیاوبیین. سرصف، دل آدم بحال حسن کباب می شد. زیرا که هم بابا، و هم آقای پازوکی دل خونی از او داشتند. و همیشه، پی بهانه‌ای بودند که دق دلشان را خالی کنند. و ما هر وقت که پاهای حسن زیر دست بابا کبود و خونین می شد، می دیدیم که آقای پازوکی، مثل اینکه خوشحال کننده ترین چیز عالم را در عمرش تماشا کند، می خندد و چشمهایش بابرق مخصوصی می درخشد. و ما ازین حالت او سخت می هراسیدیم و در همان حال، با کسی که خبر چینی کرده بود نمی توانستیم بشناسیمش، سخت دشمن می شدیم. زیرا، گرچه در معرض خطر حسن خراط - اغلب وقتها - بودیم، او را دوست داشتیم؛ صمیمانه دوستش داشتیم. زیرا احسن، غیر از واقعی که خشمگین میشد، پسر خوبی بود. راستی پسر خوبی بود.

\*\*

بمدرسه که آمد، یکسال از ما بالاتر بود و روزهی کلاس پنجم بود؛ که به اورسیدیم و هم کلاسش شدیم. و بعد از او جلو افتادیم و رفتیم ششم. و او همچنان پنجم بود. و ما هر چه حساب می کردیم، نمی توانستیم بفهمیم که او چطور به کلاس پنجم رسیده بود. چه، هرگز بیاد نداشتیم که یکبار، فقط یکبار، از او، حرفی دربار ددرس و مشق و اینجور چیزها شنیده باشیم.

سر کلاس، کتکی بود که از معلم‌ها نوش جان می کرد. چونکه اولاً، پای تخته، مثل خر در گل می ماند. بعد اینکه از مشق و کتاب - نویسی، مثل جن از بسم الله، می ترسید و حذر می کرد و جریمه میشد. و جریمه را نمی نوشت و باز جریمه می شد و باز جریمه میشد و باز...

از آن گذشته ، وقتیکه هم کلاسش شدیم به مطلب عجیبی پی بردیم .  
 نه اینکه به تظاهر ، نه ، حسن گاهی فراموش ، می کرد اسمش  
 را هم درست بنویسد . و این ، باور کردنی نبود .  
 گاهی که روی حساب رفاقت ، از او علت را می پرسیدیم ، بی ریا  
 و صمیمانه ، با صدای تودماغیش می گفت :  
 - ننم میگه : بچه گیا ، به روز با بام میاد خونه - پسر ! خیلی عصبانی .  
 به ننم میگه :

« تو ، بامش نقی شاطری . این ولد الزنام ، مال اون مدرسه ،  
 نه مال من » اونوخ ، ننم میگه ، بابام گفته : « نمی خوام این تخم حرومو . »  
 پسر ! منو سر دس بلن می کنه با سر می کوبونه زمین « تترق » ننم میگه ، از  
 همون سربند ، مخم تکون ور داشته . آقای حساب ام میگه « تو کلهت پهنه »  
 و می خندید و دوبامی میزد تو سرش :  
 - مادر سگ ! آخر چرا توات پهنه ؟ خوار ... ؟

\*\*\*

غیر از معلم ها و آقای مدیر - که در سال ، ده بیست بار بیشتر  
 نمی دیدیمش - بقیه ، ما بچه ها ، بابا ، و آقای پازوکی ، حسن را ، حسن  
 خره صدا می زدند ؛ و این اسمی بود که آقای پازوکی ، اولین روزی  
 که ما بکلاس پنجم می رفتیم ، سر صف ، روی او گذاشت . حتماً آنروز  
 خواسته بود که به نطق خسته کننده خود چاشنی ای زده باشد :

- در حقیقت ، یا درس خوان باشید یا مثل حسن خراط ، ثابت

قدم .

و داد کشید .

- حسن خراط، جلو!

و بعد:

- یامثل این جناب حسن خان خراط که در حقیقت خراط نیست و خراست ثابت قدم باشید و سه سال در یک کلاس بمانید.

که همه خندیدند و ما پنجمی‌ها، هم. و همه، راه افتادیم بطرف کلاسها. و همه از ته دل خوشحال. زیرا که آقای بازوکی با ماشوخی کرده بود. و ما معنی ثابت قدم را فهمیده بودیم. و حسن خراط هم، تغییر نام یافته بود: «حسن خرده» و بخلاف تصور ما، خیلی هم خوشحال بود، زیرا، بعد از آنکه صف ما را مرتب کرد، خودش جلو افتاد و شنیدیم که خندان و خوشحال گفت:

- پنجمی آبدنبال حسن خرده!

\*\*\*

گرچه حسن، همیشه خدا کلاس پنجم بود، اما انگار، هم کلاس همه بچه‌ها بود؛ زنگهای تفریح، بابچه‌های همه کلاسها - از اول تا ششم - بازی می‌کرد، توپشان را می‌فایید و دستش ده بازی می‌کرد، آرتیست بازی می‌کرد:

- بچه‌ها. بچه‌ها! بیاین آرتیس بازی، منم صاعقه‌م.

و دو انگشت دست راست را، بکھو، بعلامت کشیدن دفت تیر

پیش می‌آورد و دهنش را کج و کوله می‌کرد:

- هی، هی، کامانی بس، کامان، هی...

و ماشین بازیش که دیگر عالمی داشت:

مثل تیر شهاب میدوید، و دستهایش را جوری می‌چرخاند که

مثلا، فرمان ماشین را می چرخاند و مدام، صدا را میداد توی دماغش  
و تو دماغی تر از همیشه، صدای ماشین درمی آورد:

- ویی ژ... ویی ژ... ویی ژ

و بهر که میرسید، صدای گوش خراشش، بعلامت صدای ترمز،

تغییر می یافت :

- ل ل ل ل

و بعد ، دنده عوض می کرد و سویچ خیالی را در سوراخی

موهوم می چرخاند و استارت می زد:

ته ته ته... ته ته ته... ته ته ته...

و گاز میداد:

غی م... غیم... غی ی ی ی م...

و باز :

- ویی ژ... ویی ژ...

زنگهای ورزش که بچه ها والیبال بازی می کردند ، هرگز اصرار

نداشت که بیازی بگیرندش ؛ خوش داشت کناری بایستد به تماشا و با

هرکت توپ ، پائین و بالا بپرد. همیشه ی خدا هم یک جور تشویق می کرد؛

یعنی نه دست میزد نه چیزی، فقط پائین و بالامی جست و داد می کشید:

- جانمی، جانمی، جانمی...

آنهم، نه برای بچه های یک طرف؛ برای بچه های هر دو طرف بازی.

و وقتی که توپ از زمین خارج میشد، مثل تیر شهاب میدوید بدنبال

آن. کمی با آن نور میرفت و بعد، بدو، خودش را میرساند بزمین بازی و آنرا

حتما بدست یکی از بازیکن ها میداد. و مثل اینکه اینکار را - آوردن

توپ را - برای خودش وظیفه بداند، اگر بچه‌ی دیگری هم پیدا میشد که دنبال توپ بدود، بیا و ببین : صورتش میشد عین لبو . مثل بیر می‌غرید تا نزدیک او میشد ، زمین را نگاه می‌کرد و می‌گفت:

- او پسر! مادر سنگ ، کی گفت ازین گه خوریا کنی ؟

و اگر طرف شانس نمی‌آورد که توپ از زمین خارج شود، گرفتار فن منحصر بفرد حسن خره میشد: «کله»

\* \* \*

هفده سال را شیرین داشت. کوتاه‌قد و ورزیده بود. سر بزرگی داشت که جای جای آن بر اثر شکستگی سفید و بی‌مومانده بود. و روی صورت متمایل به سیاهش - تاروی گردن - لکه‌های سفید نشسته بود . و سرو وضعش که دیگر عالمی داشت. تنها کت‌راه راه رنگ‌باخته‌اش که یقه‌ی سفید چرک مرده‌ای هم رویش دوخته شده بود، برایش آنقدر گشاد و بلند بود که نگو. در عوض ، شلوار کوتاهی داشت که ساقهای همیشه لغزش را نمایان می‌کرد.

همیشه هم کفش لاستیکی بی‌پا داشت که موقع راه رفتن و دویدن، لف‌لف می‌کرد. و زنگهای ورزش، که حیاط خلوت بود، اگر چشمهات راهم می‌بستی، از صدای تند و کند شدن لف‌لف کفش لاستیکی‌های او، می‌توانستی بفهمی که اولاً حسن است که نزدیک یادور میشود . و در ثانی بفهمی که در چه حالتی است: راه رفتن یا دویدن.

\* \* \*

چیزی که ما، یکی دو سال آخر در باره‌ی او فهمیده بودیم این بود که به بچه‌های خوشگل و ترو تمیز، تعلق خاطر بیشتری داشت . هر وقت که

یکی ازین بچه‌ها ازدست بچه‌ی دیگری به او شکایت می‌برد، رنگش قرمز  
میشد، ابرودرهم میکشید و سرش را جلو می‌آورد و می‌گفت:

- خوارشومی گام، اما.. شرط داره؟

و تندوتیز به حیاط ورزش که پشت ساختمان مدرسه بود میدوید. و  
بچه‌ی شاکی هم بدنبال او- و لا بد- برای اطلاع از چگونگی شرط:

- چه شرطی؟

که حسن خره می‌پرید و تروچسب او را ماچ می‌کرد:

- این شرط.

و میدوید سراغ دشمن و بافن مخصوص بخود او را لت و پار

می‌کرد. اما..

امادر مورد برادران افتخار، وضع فرق می‌کرد.

هیچکس یکبار- حتی یکبار- هم ندیده بود که حسن خره یکی از  
برادرهای افتخار را ماچ کرده باشد. یا بایکی از آنها از آن قبیل کشتیها  
که خودش میدانست گرفته باشد. در حالیکه مدافع سرسخت و سپر  
بلای آنها بود.

یکبار که یکی از بچه‌ها که با او خیلی نزدیک بود از او پرسیده بود:

- حسن! با برادرای افتخارام بعله؟

حسن خره آهی کشیده بود و گفته بود:

- نه پسر، اونا از اونا نش نیسن. اونا آقان. پسر! بابا شون يك

کرور پول داره. اونا با ما فرق دارن.

و بعد، به تندی گفته بود:

- ببین پسر! دیگه ازین گوخوریا نکنی ها!

و اینجورها بود که برادران افتخار، در سایه حمایت حسن خره، در مدرسه اجر و قرب زیادی داشتند.

سه تا برادر بودند: دو تا کلاس سوم و یکی چهارم و هر سه تا از شاگردهای زرنگ مدرسه.

لاغر اندام بودند و شکننده و بلند قد. که چشماهای درشت میشی داشتند و صورت سفید چون برف و لپهای گوشتالوی پر خون. همیشه لباسهای یک شکل تمیز و شلوار کوتاه می پوشیدند. و جورابهاشان راتا قوزک پا، لوله می کردند.

تنها چیزی که بچه ها درباره ی آنها می گفتند و راست هم میگفتند این بود که آنها خیلی لوس بودند. و یکی از کلاس چهارمی ها، تعریف کرده بود:

— گای وختا که آقا از یکی از بچه ها چیزی می پرسه که بلد نیس، فوری، این افتخار لوس، انگشتشو بلن میکنه میگه «آقا! ما بگیم؟» حالا این سرشو بخوره، انقد انگشتشو بلن کنه تا جون از کونش درره، اما بعضی وختام، انگشتشو بلن میکنه، میگه «پاپا! ما بگیم؟»  
و یا اینکه:

— همین چن و خ پیش به آقا می گفت: «مامیم گفته ن، امسال که شاگرد اول شدم برام یه سه چرخه می خرن».

وما که آرزو می کردیم شندر غازی پیدا کنیم و از احمد آقا دو چرخه ساز، دو چرخه کرایه کنیم، نیم پا بز نیم و خیا بانگردی کنیم، خندیده بودیم و یکی از ما گفته بود— و موقع گفتن دهنش را کج و کوله کرده بود— که :



— «مامی واسم، نعنومی خره» جون عمت خوار کس!

\* \* \*

وضع، اینجورها بود، تا وسط سال تحصیلی— سالی که در پایان آن، باید تصدیق‌ها مان را می‌گرفتیم— که مدیر عوض شد. ما، تا آنوقت، از مدیر چیز زیادی نمیدانستیم. و از بابای مدرسه، خیلی بیشتر از او حساب می‌بردیم. زیرا که در سال، بیشتر از ده بیست بار نمی‌دیدیمش.

مرد موقری بود که موهای فلفل نمکی داشت و سبیل‌های پر پشت آویخته. هیچوقت ندیده بودیم که چوب‌بند دست بگیرد یا کسی را مثلا سیلی بزند.

همان چند دفعه‌ای هم که هر سال می‌دیدیمش، نه سرصف بود، نه سر کلاسها بود و نه در دفتر معلم‌ها؛ در اطاق خودش بود؛ که می‌نشست و کتاب می‌خواند.

دوسه بار هم دیده بودیم که آقای پازوکی، خبردار— تقریباً— مقابل میزش ایستاده بود و او داشت می‌خندید. همین.

و اگر موقع برخورد با او، سلامش می‌کردیم و کناری می‌ایستادیم تاردشود، برای این بود که میدانستیم از ناظم خیلی بالاتر است و اگر به بابا بگویند «فلان بچه را چوب‌بند زن» ناظم، غلط میکند، گه هم می‌خورد که بگویند «بز» اما...

اما، وقتی که مدیر عوض شد، دانستیم که همه کاره‌ی مدرسه یعنی مدیر؛ بعد ناظم، و آخر سر بابا.

\* \* \*

آنروز صبح، زنگ آخر، ناظم، همه را به صف کرده بود.  
 همه، خاموش، خبردار ایستاده بودیم. ترسی بی دلیل توی  
 وجودمان چنگ انداخته بود. و میدیدیم که آقای پازوکی، دندانهاش را  
 بهم می فشرد.

از قبل، دانسته بودیم که علت تعطیل کلاسها اینست که:  
 «جناب آقای مدیر جدید می خواهند فرمایشاتی بفرمایند.»  
 آقای پازوکی گفته بود.

و حالا، شنیدیم که:

— جناب آقای مدیر!

آقای پازوکی اینرا گفت و ترکه را گذاشت بین پاهاش و شروع  
 کرد به دست زدن. بما هم، به اشاره فهماند که دست بزنیم. و ما هم  
 دست زدیم.

مدیر، به آرامی آمد وسط صفها و ایستاد.

میان سال مردی بود تکیده و پست قد. که ته ریشی داشت و عینک  
 ته استکانیش تانوک دماغش پائین آمده بود و یک خال گوشتی به چه درشتی،  
 روی پره راست دماغش جاخوش کرده بود.

در جیب بالایی کت راه راهش، یک عالم، قلم خود نویس و مداد  
 خود نویس گذاشته بود. و شلوارش! خدایا! شلوارش داشت میفتاد. حتما  
 اگر که یک نفس عمیق می کشید، میفتاد. بی پروا بر گرد میفتاد.

ایستاد و بادست امر کرد که دست بزنیم. و ما هم دست نزدیم. به آقای  
 پازوکی نزدیک شد و آهسته گفت:

— چوب!

آقای پازوکی کمی اینطرف و آنطرف دنبال چوب گشت. آقای پازوکی هول شده بود؛ که خنده مان گرفت و لبها مان را گاز گرفتیم. سعی می کردیم بهم نگاه نکنیم .

آقای پازوکی چوب را بین پاهاش پیدا کرد و آنرا دودستی به مدیر تعارف کرد. مدیر چوب را گرفت. و از بالای عینک ته استکانیش، ما را نگاه کرد. ما را بدقت نگاه کرد. و ما ، لبها مان را گاز می گرفتیم. از خاموشی و سکوت طولانی خسته بودیم و خنده مان گرفته بود. و بی دلیل، وقتی که صدای سرفه ای یا صاف کردن سینه ای رامی شنیدیم ، می خواستیم از خنده ، منفجر شویم ؛ که مدیر شروع کرد :

— میدانید که ، مدیر جدید بنده هستم . در این سمت ، تازه کار هم نیستم . سالهای سال در مدرسه های مختلف ، کارم همین بوده است . میدانید ، همین مدیری . با او باشی دست و پنجه نرم کرده ام که شما ، انگشت کوچک آنها هم نیستید. و آنها را سر جاشان نشانده ام . نره خرهائی دوتای قد شما .

وقت حرف زدن ، متناوباً ، به ما و آقای پازوکی نگاه می کرد و آقای پازوکی بی اختیار ، به تائید ، سر می جنباند .

— میدانید ، همیشه اینطور بوده که به جهنم پا گذاشته ام و از بهشت بیرون آمده ام و باز به جهنم دره ی دیگری رفته ام. بهشتش کرده ام و بیرون آمده ام . و همین طور . نمیدانم ، در مدرسه های مختلف از من راضی بوده اند یا نه. اصلاً چه لازم کرده که راضی باشند. من باید میدانستم چه می کنم که می دانستم. بقیه ، دیگر حرف مفت بوده است. میدانید ، حرف مفت .

جلب رضایت يك مشت بچه مدرسه اصلا چه صيغه‌ای است؟ امثال بنده و آقا را ...

به آقای پازوکی اشاره کرد؛ که مثل اینکه یکهو از خواب پریده باشد، گفت:

– بله؟ .. بنده؟ .. بله بله

– نگذاشته اند این جور جاها که لولوی سرخرمن باشیم. نگذاشته اند که جلب رضایت کنیم. گذاشته اند که بد و خوب را، صواب و ناصواب را به شما تفهیم کنیم. تشخیص راه را از چاه بیاموزیم. حالا، گیرم خوشتان آید یا بدتان. میدانید، اصلا چه اهمیت دارد. به قول معروف، من آنچه شرط بلاغ است با تومی گویم. حالا، تو خوشت می آید، بیاید، نمی آید، نیاید. واقعا نیاید. یعنی چه؟ رفاص لقانته که نیستیم تا مجبور باشیم قروقر بیله هائی بیائیم که شما خوش خوشانتان شود. مدیریم، ناظمیم و معلم. همه، در حکم تنی واحد در جهت هدایت شما. اما هدایت در کدام جهت؟ به کدام طرف؟ میدانید که، همین جاست که ما بین حکمای تعلیم و تربیت اختلاف نظر پیدا میشود. که میدانید، بنظر من اختلاف نظر بی معنی است. اینجا بی معنی است. وقتی می گوئیم تعلیم و تربیت، یعنی چه؟ چه می خواهیم بگوئیم؟ می خواهیم بگوئیم: تعلیم در جوف تربیت و تربیت در جوف تعلیم. همین. والسلام.

حالا، عالم باشیم و بابا شامل باشیم بهتر است یا عالم عارف پرهیزگار؟ خوب میدانید که مثل روز روشن است که کدام باید باشیم. اما عالم عارف پرهیزگار یعنی که؟ همین جووری پرهیزگار گفتیم و تمام شد؟ نه. پرهیزگاری، يك مقداریش با شیرمادر همراه است و به فرزند

منتقل میشود . اما میدانید ، فقط يك مقداریش . باقیش بهره ایستکه از چشمه‌ی جوشان دین نصیب آدم می‌شود . از تعالیم پیامبران عظام . گفتار و کردار آنها و اخبار و احادیث در مورد زندگی بزرگان دین . رستگاری در پرهیزگاریست . و سرچشمه‌ی پرهیزگاری ذات باری تعالی است . اما ، ما که ذات باری را نمی‌بینیم . نه مرکب بود و جسم ، نه مرئی نه محل . پس از جلوه‌های خدائی است که پی‌به‌ذات احدیتش می‌بریم . میدانید که ، پیغمبران ، آیت و جلوه‌های حضرت احدیتند . و مافقط ، از طریق توصل خالصانه به آنهاست که درمی‌یابیم منبع عظیم رستگاری ابدی در کجا نهفته است . خوب ، اینرا که دانستیم ، نصف بیشتر راه را آمده‌ایم نصف دیگر راهم به تقلید از تعالیم انبیا طی می‌کنیم . و به سر منزل مقصود می‌رسیم . و می‌شویم : پرهیزگار واقعی . علم هم که نقل همین دودوتای بی‌مقدار است و املاء و انشاء و علم الاشیاء و حساب و تاریخ و جغرافی . اینها را هم که آموختیم ، می‌شویم : عالم عارف پرهیزگار . پس بنده در مقام مدیریت ، آقا ...

به آقای پازوکی اشاره کرد .

— در مقام نظامت و فرد فرد آقایان دیگر در مقام آموزگاری ، باید يك هدف داشته باشیم و آن اینستکه از شما ، دانای پرهیزگار بسازیم . اینهم نصفش باشماست و نصفش باما . و ما ، از امروز ، نصفه‌ی خودمان را شروع می‌کنیم . یعنی در جوف درس دادن ، اصول پرهیزگاری را هم یاد میدهیم . میدانید که ، همان اصول مذهب را . بنابراین ، از امروز شلنگ تخته و گرگم به هوا ، تمام شد . مرد .

گفته‌اند که در این مدرسه تا کنون به آنچه توجه کافی و وافی نشده ، همانا مبانی دینی بوده‌است . نماز ، اولین رکن بنای دین ، حتی یکبار خوانده نشده‌است . میدانید که ، حتی يك بار . در ماه مبارک رمضان، هله هووله ، زهر مار شده‌است. در این مدرسه ! اما تمام شد .

این ننگ است که فرنگی کتاب ما را بر میدارد و از روش آبرو پلن میسازد و ما بدبختها ، هنوز در جهل مرکب دست و پا می‌زنیم و از اجرای دستورات آن خجالت می‌کشیم . ما بدبختها ، بجای خجالت کشیدن باید افتخار کنیم که مسلمانیم و داریم به مبانی دینیمان عمل می‌کنیم . باید مباهی باشیم که دین ما دین خاتم النبیین است . باید با اجرای فرمایشات آن حضرت ، بزرگترین افتخارها را بسکنیم . بزرگترین افتخارها را . میدانید که ، همین کار را هم می‌کنیم . از همین امروز هم می‌کنیم . یعنی از فردا . دستور داده‌ام از فردا ، حیاط پشت مدرسه را با زیلو فرش کنند .

و روبه آقای پازو کی کرد :

– منتظر تأمین اعتبار هم نمی‌شویم . می‌گوییم از منزل بیاورند .

ترتیبش باشما !

و رو کرد بما :

– از فردا ، نماز ظهر را در مدرسه می‌خوانیم . بجای یکربیع به ظهر

یکربیع بعد از ظهر بمنزل می‌رویم . چه اشکال دارد . میدانید که در این راه بقول معروف ، سروجان را نتوان گفت که مقداری هست . چه رسد به اینکه یکربیع پس و پیش بشود . از فردا ، چون فعلا زیلو کم داریم ، دسته‌دسته ، واللأ ، بعدها که باندازه‌ی کافی توانستیم بخریم ، همه یکجا این کار را می‌کنیم . حالا هم... مرخصید .

که دست زدیم و هورا کشیدیم . و دیگر سر کلاس نرفتیم .  
یعنی فقط برای برداشتن کیف و کتابمان به کلاس رفتیم . و روانه منزل  
شدیم؛ باخیال مدیر ، نماز ظهر و .. صحبت کنان :

- پسر ! چه معلوماتی داره .

- حالا فمیدی سواد ینی چی ، خر اوغلی ؟

- ینی ازین همه صوبت خسه نشد ؟ راس راسی سواد به این

میگن . اینو میگن معلومات .

- الحق که کله ای داره با اون هیکل قزمیتش : « انبیایا غایت احدیتندا »

- غایت نه ننه سگ : آلت !

- آلت ؟ بچه ها گفت آلت ؟ آلت که ینی این من ...

\*\*\*

روز بعد ، تاظهر شود ، سرگرم کار و بازیمان بودیم ؛ آنقدر که پاک  
از یاد مدیر غافل ماندیم . و نزدیک ظهر ، وقتیکه مثل همیشه زنگ تعطیل زده  
شد و هیاهو کنان از کلاسها بیرون ریختیم و به طرف در مدرسه هجوم  
بردیم ، دیدیم که در را بسته بودند و آقای پازوکی ، کنار در ایستاده بود و  
باچوب ، بچه ها را به حیاط پستی مدرسه هدایت می کرد .

گوشه ای از حیاط پستی مدرسه را باچند زیلوی رنگ باخته ای  
نخ نما - که بدر از پشت هم انداخته بودند - فرش کرده بودند ؛ مثل مجلس  
روضه خوانی . وعده ای از بچه ها ، داشتند روی زیلو ، دولاوراست میشدند  
که کم کم ، حیاط شلوغ شد .

در همه ، برای ادای فریضه ، جنب و جوش عجیبی دیده میشد .  
می خواستیم زودتر به نماز و بعد به ناهار برسیم . این بود که همدیگر

را عول میدادیم و جا می گرفتیم و تند و تند شروع میکردیم:

— بسم الله الرحمن الرحيم ..

که هولمان میدادند و هلشان میدادیم:

— اوپسر! هل نده تخم سگ، واسا اونور تر.

— مادر سگ! سر الحمد فوش میدی؟

— کون گنده تو بیر جلو تر می خوام رکوع برم.

— اهه، می خوام سی سالم رکوع نری .

و حسن خره هم، خوشحال تر از همیشه، این و آن ر اهل میداد و بالا و

پائین می جست. اما خودش به نماز نمی ایستاد؛ که یکی از بچه ها، زیر لبی— اما

جوری که شنیدیم— گفت:

— بچه ها! آقای مدیر.

و ما، لرزیدیم و اطراف را نگاه کردیم.

دیرتر از همه، به نماز ایستاده بودیم و حالا، میدیدیم که حیاط خلوت

شده بود و جز ما— ده دوازده تا ششمی— برادران افتخار و حسن خره، کسی

نمانده بود .

از ترس، زیر لب چیزی می گفتیم و زیر چشمی، مدیر را می پائیدیم

که با رضایت خاطر، دورتر از ما ایستاده بود و ما را نگاه می کرد .

هنوز الحمد را تمام نکردد بودیم که حسن خره— که به تقلید از ما،

چند بار دولا و راست شده بود— حوصله اش سر رفت . و از زیلو کنار

رفت .

حتماً مدیر را ندیده بود؛ زیرا که مدتی با کفش های ما و رفت



و بعد ، کفش لاستیکی هاش را پوشید و شروع کرد به روشن کردن ماشین خیالی :

– ته ته ته ، غیم غیم ، غ ی م ، وی ی ژ . وی ی ژ .  
که مدیر فریاد زد :

– بیا اینجا ببینم کره خر !

بی اختیار به سمت فریاد برگشتیم که مدیر دوباره داد کشید :

– نماز و نشکین ، کره خرا !

تروفرز نماز را تمام کردیم ، مدتی دنبال کفش هامان گشتیم – که حسن خره آنها را اینطرف و آنطرف انداخته بود – و بعد ، سر بزیر و بی صدا براه افتادیم . و هنوز بیشتر از چند قدم نرفته بودیم که فریاد مدیر بلند شد . برگشتیم ایستادیم . اما مدیر با ما نبود ، با حسن خره بود :

– این نماز به کمرت بخوره کره بز ، مثلاً ادای فریضه کردی اروای

بابات . باز یگوشی تا کی آخر ؟

و دیدیمش که غضبناک ، گوش حسن را می کشید و فریاد می کرد :

– من این گوشو از جا می کنم تا دیگه بازی توش نره .

و حسن خره دست و پا میزد و بالحن تو دماغی همیشگی اش می

گفت :

– آقا اجازه هس ؟ آقا گه خوردیم . آقای ناظم به خدا .. آخ آقا

آقا ناظم ، به خدا گه خوردیم ..

که مدیر و لش کرد و زیلورا نشان داد .

برادرهای افتخار لوس ، حتماً خواسته بودند برای مدیر خود –

شیرینی کنند ؛ چونکه هنوز دو لاوراست می شدند ، و چه موزیانه هم ،

باهم .

آقای مدیر زیلورا نشان داد و دادزد :

- او نام آدمی . نیسن ؟ او نام شاگرد مدرسه ن. چشای کورت می  
بینه یانه ؟ مثیه پارچه آقا و ایسادن به ادای فریضه . گوساله ! نشیدی  
دیروز چی گفتیم ؟ نگفتم فقط اینه که واسه آدم می مونه ؟ ینی یاسین برات  
خوندم ؟ حالا برو گمشو اونجا . ایند فهاگه بامبول بزنی ، آتیشت می زنم .  
و حسن خره ، همچنان ایستاده بود . چشمه اش جور غریبی شده  
بود . هروقت که خیلی خنگ میشد ، چشمه اش همینطور میشد . دوباره  
نعره مدیر بلند شد :

- باز که زاسادی بزمجه ! ده برو اونجا ، برو ادای فریضه کن .  
نکنه تو گوساله م خجالت می کشی ؟ ها ؟ بدبخت ! این بزرگترین  
افتخاره .

و باز ، بسادست زیلورا نشان داد . برادرهای افتخار لوس ،  
هنوز داشتند فیلم بازی می کردند .

- فهمیدی گوساله ، بزرگترین افتخار . میری اونجا و امیسی به نماز  
نه این که خجالت بکشی کرده خر ، نه ، باید بزرگترین افتخار و بکنی .  
فهمیدی ؟ بزرگترین افتخار و برو بینم ، یا الله بجنب . معطلش نکن .  
حسن خره ، ذلیل و زبون ، نگاهی بدزیلو و برادرهای افتخار کرد  
و نگاهی به مدیر ؛ که داشت میرفت طرف ساختمان . یکی دو قدم دنبال  
او راه افتاد و آهسته گفت :

- آخه چطوری ؟ آقای ناظم ! آقا !

اما مدیر جوابی نداد و رفت . و حسن خره نگاهی به ما کرد ، سرش

را بزیر انداخت و بطرف زیلو رفت، و کنار برادرهای افتخار ایستاد. ماهم راه افتادیم طرف منزل.

\* \* \*

آنروز بعد از ظهر، هرچه گشتیم حسن خره را پیدا نکردیم. و این خیلی عجیب بود. نشده بود که حسن یکروز بمدرسه نیامده باشد. صبح و بعد از ظهر، زودتر از همه جلوی در مدرسه بود. و در که باز میشد به بابا سلام می کرد و انگشتش را بالا می گرفت و می گفت:

— اجازه هس باباخان؟

و وارد میشد.

آنروز بعد از ظهر، اولین باری بود که حسن را نمی دیدیم. یکی از هم کلاسهاش می گفت:

— میگن سرنماز آقای مدیر اونقده زدنش که بیهوش شده:

و ما، میدانستیم که دروغ می گفت. یکی دیگر می گفت:

— سرنماز، مدیر و کفری کرده. مدیرم داده انداختنش تو زیر زمین.

که دروغ می گفت. اما همه، نبودن حسن خره را با نظارت مدیر جدید بر نماز آنروز ظهر، بهم ارتباط میدادند. و بعد، عصر، وقت رفتن به منزل، یکی از بچه ها خبر آورد که، حسن خره را دیده که از پشت چنار بزرگ حیاط عقبی مدرسه بیرون میآمده و گریه می کرده است. و این، عجیب ترین چیزی بود که در همه ی عمر مدرسه مان درباره حسن می شنیدیم. و نمی توانستیم باور کنیم.

\* \* \*

صبح روز بعد، مدرسه وضع عادی نداشت:

یوسف خراط - پدر حسن خره - با آن هیكل بلند و ورزیده و سبیل‌های از بناگوش در رفته ، و سراز ته تراشیده اش ، کنار مدیر جدید ایستاده بود و سبیل‌هایش را می جوید . وزیر لب ، فحش‌های بد میداد .  
 آنروز ، زنگ را کمی زودتر زدند . و ما که منتظر وقوع حادثه‌ای بودیم ، زودتر از همیشه بصف شدیم : و ساکت و صامت ایستادیم .  
 چند لحظه بعد ، مدیر جدید و - بدنبالش - آقای بازوکی و یوسف خراط - پدر حسن خره - آمدند وسط صف‌ها .  
 مدیر ، ابتدا مثل روز اول ، همه را بدقت نگاه کرد . و بعد ، یکبار ه ترکیه :  
 - رذل ! بی‌شرف !

با اینکه روی سخنش با ما نبود ، از ترس می لرزیدیم :  
 - خفت از این بالاتر ؟ این ننگ نیست ؟ رسوائی نیست ؟ اونم اولین روزی که من آمده‌ام ؟ ..

که یوسف خراط غرید :

- خودم ننشو به‌عده‌اش می شوئم . خودم .  
 و مثل این که خیال کرده باشد که « خودم » رانشنیده‌ایم ، فریاد زد :  
 - خودم !

و بامشت ، محکم کوبید به سینه‌اش . بعد ساکت شد و زمین را نگاه کرد .  
 نگاه مدیر ، دوباره روی ما چرخید :

- تو این مدرسه ، یک خدانشناس ، یک کافر ، دست به کار ننگینی زده ، اونم ، بعد از اون صحبت‌های که پریروز براتون کردم ، که میدونید ..  
 و دست در جیب بغل کرد و نامه‌ای بیرون کشید :

- من برای عبرت سایرین ، عین نامه‌ای رو که ولی‌ی یکی از شما به

عنوان من نوشته و داده یکساعت پیش ، نو کوش آورده ، براتون می خونم تا ببینید رذالت یعنی انقدر؟ یعنی انقدر بیشرافی ، بی ناموسی ؟  
و رو کرده یوسف خراط که همچنان می غرید :  
- شمام گوش کنید آقا !  
و خواند :

- آقای مدیر مدرسه ! من شرم دارم که بنویسم که بایکی از پسران من و شاگردان جناب عالی چه رفتار شنیع و دور از شرافتی شده است .  
بزرگترین پسران من ضیاء الدین افتخار ، دیروز ظهر بعد از نماز ، وقتیکه می خواسته به همراه برادرهای کوچکش به منزل مراجعت کند ، توسط یکی از شاگردان سرکار به اسم حسن خراط ، به اسم اینکه باید از طرف ناظم مدرسه عملی در باره ی او انجام شود ، به آخر حیاط پشت مدرسه ، زیر چنار بزرگی که گویا در آنجاست ، کشانده میشود و توسط آن کافر رذل بی پدر و مادر دامنش لسکه دار می شود . البته بنده ، قضیه را از مجرای مقامات مسؤول تعقیب خواهم کرد . ولی پیش از آن ، خواستم جناب عالی در جریان امر باشید و بخصوص تحقیق کنید اینکه جانی بالفطره نامبرده ، حین عمل پلید و حیوانی خود ، مرتباً می گفته : « آقای ناظم گفته اند این کار را بکنم » تا چه حد صحت دارد ، تا هنگام مراجعه مأموران مسؤول ، زمینه تحقیقات هموار باشد .  
امضاء « میرزا جلیل افتخار »

مدیر نامه را تا کرد و در جیب بغل گذاشت :

- بله ، میدانید که ؟ این پدر رنج دیده محترم ، هر سه پسر خود ، برادرهای افتخار را که هر سه از شاگردان ممتاز این مدرسه بوده اند از این

مدرسه خواهد برد ، اینرا صبح ، آدمشان می گفت .ومی بینید که الان هم نیامده اند و یقین دارم مدار کشان راهم کس دیگری غیر از خودشان - حالا یاپدر یا برادر بزرگ یا هر کس دیگر - از اینجا خواهد گرفت . یعنی این طفل معصوم ها اگر هم تهلشان به درس خواندن درین مدرسه رضا بدهد روی آنرا ندارند ، میدانید که روی آنرا ندارند ..

ودرهم شکسته ، مثل دیوانه ها ، زیر لب چندبار گفت :  
- روی آنرا ندارد طفل معصوم ها ، روی آنرا ندارند .. روی آنرا ...  
و ناگهان دادزد :

- اما شورای مدرسه ! شورای مدرسه از این تاریخ ، این وجود شیرین رذل و بی همه چیز را ، به اتفاق آرا از مدرسه اخراج می کند . اما قبلا ، برای عبرت سایرین و باموافقت پدرش ، شدیدترین تنبیه ها ، در باره اش اجرا میشود . به اینجا که رسید ، به بابا اشاره کرد که روی سکوی دم دفتر ایستاده بود . بابا ، در اطاق نزدیک دفتر را باز کرد و حسن خره را کشان کشان به وسط صف ها آورد . و ما بهت زده ، دیدیم که پدرش ، بمحض دیدن او چنان کشیده ای بگوشش زد که همه يك ذرع از جا پریدند . بعد هم پاهاش را به فلك بستند . و وقتی که بابا خواست شروع بزدن کند ، شنیدیم که یوسف خراط گفت :

- ده نه ده ، ده تو نه ، خودم باس این تخم حرومو که از اولشم میدونسم ولدالزناست بکشم .  
و دیدیم که حسن ، فریاد زنان ، در میان هق هق گریه مدیرانشان میدادومی گفت :  
- بابا ، بابا ، به حر ضت عباس اون گفت . من نمی خواسم ، به امام رضا ... بابا ... بابا ...

## «موخره»

همه‌ی این‌ها ، همانطور که گوینده برنامه «فاتحان دوران» داد سخن داده بود ، بریده بریده به ذهنم رسید ؛ که ناگهان دیدم ، این اولین بار ، بعد از سالها ، بوده است که بیادم آمده که اسم بزرگترین برادرهای افتخار «ضیاءالدین» بوده است .

داشتم به این فکر می کردم که گمان کردم اسم دو برادر دیگر هم بیادم آمده است :

صنیع و ادیب افتخار . و این ، بعد از گذشت سالها ، اتفاقی نمی-  
توانست باشد . از ذهنم چیزی گذشت ، از خواهرم پرسیدم :

- به چیا افتخار کنیم ؟

آخرین شعارهای گوینده فاتحان دوران را پرسیده بودم .  
خواهرم که از صفحه تلویزیون چشم بر نمی داشت ، گفت :

- به صنعت ، به ادب ...







زنگ ساعت، با یورشى بناگاه، با ضرباتى سریع و چکش وار  
سپاه سیاه سکوت را به پهنه‌ی شب تاراند. و بر اثر آن، آقای یگانه  
هراسان از خواب پرید. شتابزده، گوشه پرده را پس زد، و در نور چراغ  
خیابان، به ساعت دستش نگاه کرد: ۳، و پرده را انداخت.  
خمیازه‌ای کشید و بلند شد نشست؛ همان روی تخته خواب.  
زنگ قطع شد.

آقای یگانه، سرش را کمی فشرد. خواب آلودگی، آرام می‌پرید.  
اما منگی نه؛ هنوز بود.

با مالیدن چشم‌ها و کش و قوسی که به اندام‌هاش داد، منگی رفت. و  
اکنون، آماده بود که برخیزد، که نابخود، باز پرده را پس زد و به ساعت  
دستش نگاه کرد. اینکار را، معمولا نکرده بود؛ آقای یگانه تقریبا  
هیچوقت، بعد از صدای زنگ، پرده را برای دیدن ساعت، دوبار، پس  
نزده بود. و حالا که زد و دید: به شتاب، ساعت زنگ‌دار را برداشت و در

نوری که از چراغ خیابان - و از لای پرده اندک کنار رفته - به روی تخت خزیده بود، نگاهش کرد : ۳؛ سه و خرده ای . میدانست که اشتباه نکرده بود . اینرا عقربه ی زنگ ، به آشکار می نمود ؛ که روی پنج بود ؛ بی کم و کاست . وساعت اما ، سه ؛ سه و کمی .

آقای یگانه ، بنا کرد به امتحان کردن : زنگ را از کوك انباشت . و عقربه زنگ را تا به روی سه ، سه و کمی ، چرخاند . و باز هجوم بناگاه همان ضربه های چکش وار ؛ زیروریز .

نه ، راست بود ؛ اشتباه نکرده بود . زنگ سالم بود وساعت سالم بود . « پس ... لابد ؟ » و دید که : « لابد ... چه ؟ »

آقای یگانه ، با اینکه ساعت سر بر سرش گذاشته بود ، ته دل ، کمی خوش حال شد . عقربه زنگ را گذاشت روی پنج ، زنگ را از کوك انباشت . خواست بخوابد ؛ که یاد وقت هدر شده ، نگذاشت . برای بار سوم ، پرده را پس زد و در نور خزیده به روی تخت ، عقربه زنگ را ، کمی چرخاند ، و گذاشتش روی پنج و نیم . نیم ساعت دیرتر از همیشه . و بعد ، گرفت خوابید .

\*\*\*

صبح ، کمی قبل از صدای زنگ ، آقای یگانه ؛ بعدادت ، بیدار شد . و دگمه زنگ را فشرد .

صبح ها - همیشه - این ، اولین کار بود ؛ صبح هائی که به عادت بیدار میشد .

آقای یگانه ، گمان داشت ، اینکه آدم هر ثانیه منتظر باشد که زنگ صدا کند ؛ مدام انتظار ... که : ها ... الان .. نه ... حالا سخت عذاب آوراست . و تازه ، به تجربه میدانست که ، لحظه ای صدای گوشخراش معهود

بر می‌خیزد که تنها يك ثانيه، آدم از خیال آن غافل مانده است. و باز، همان هجوم ضربه‌ها: ریزوریز... و تازه، در بیداری، کشنده‌تر از خواب؛ زیرا که بالاخره هر لحظه انتظار هجوم، از هجوم به ناگاه دردناک‌تر است. و اینطورها بود که آقای یگانه، اول صدای زنگ را در نطفه خفه می‌کرد، چند غلٹی می‌زد و... اووم...

ازجا برخاست. سیگاری روشن کرد و کنار آینه رفت. دستی بصورتش کشید. سیبلهای آویخته‌اش را شانه زد. سرش را شانه زد. و بعد، حوله را انداخت دور گردنش. و بنا کرد به اصلاح صورتش. آقای یگانه در این قبیل اوقات بهیچ چیز نمی‌اندیشید؛ حتی به اصلاح صورتش، به سیبلش که شانه می‌زد، به موهاش که حالا فقط دو طرفش باقیمانده بود و وسطش به تاراج زمان رفته بود و به شقیقه‌هاش که رد پای برفی سالها، با سماجت روی آنها پیش می‌رفت. انجام همه کارها، به عادت بود. و بی‌هیچ فکر. بعد از اصلاح، لباس پوشید، کتابهایی را که روی میز تلنبار شده بود - عجولانه - کاوید، یکی را برداشت و به در زد.

در را که بست، سیگاری روشن کرد و ساعتش را نگاه کرد: شش و نیم صبح بود.

شش و نیم صبح، شاید که زود نیست. اما، در آنجا - شهر غریب - زود می‌نمود.

روز، از روزهای آخر بهار بود. و آسمان به شکوه؛ با بره‌های تازه نور یافته و چند رنگ، که عمیقانه، آرام می‌نمود، و جذبه‌ای روحانی داشت. درختهای دو طرف کوچه خاکی را، نسیمی حریر گونه، می‌وزاند. و عطر اول صبح هوارا می‌آکند. و هیاهوی گنجشکها - که بی‌قرار و

نا آرام فریاد میزدند و جا عوض می کردند. فضا را سرشار کرده بود. و آقای یگانه می دید که به چه مسالمتی، شادمانه با هم می زیستند: نزدیک هم فرود می آمدند و نزدیک هم پرواز می کردند. و چه زود، جایی که خوش می کردند، دلشان را می زد. و چه نزدیکی طبایعشان. و چه در آن، تصمیمشان به فرود و به فراز.

آقای یگانه، دید که تا کنون بیاد ندارد که درگیری و ستیز آنها را با هم دیده باشد. و در همان حال پنداشت، می بیند، آدمهائی را با ریش بزی، که منته به خشخاش گذاشته اند و پرواز بی رنگ و غریزی آنها را، به پای متابعت از پیش قراولشان. مثلا. می گذارند و موردهای نادری را که ازین دست دیده اند، و یا به گمان دیده اند، به نظامی جبری مرتبط می کنند و یا می دانند و به اثبات چنین ربطی او را، رذیلانه، چه مایه آزادی آنها را در محبس قفس های آزمایشگاهی به فنا می کشند.

آقای یگانه، قدم میزد و عطر اول صبح را بانفس های عمیق می بلعید. به خیابان که رسید، به سمت سرازیری براه افتاد. چهار سال بود که آقای یگانه، هر صبح کار، به خیابان که میرسد، سرازیر میشد و کمی که میرفت، به دکان کله پزی می رسید. تو میرفت و صبحانه سفارش میداد: مغز پخته بایک چهارم نان سنگک.

روزهای اول، مشتریها، آقای یگانه را جور غریبی برانداز می کردند. و با اینکه آقای یگانه به این چیزها، اصلا اهمیت نمی داد. نه به کسی نگاه میکرد و نه کمترین حرفی. او ایل کمی جا خورد. نه اینکه جابزند، نه؛ فقط کمی جا خورد. اما خیلی زود مشتریها به دیدن آقای یگانه عادت کردند و آقای یگانه به دیدن مشتریها. که بعدها، کمتر کنجکاو

بودند و این او آخر که اصلا نبودند. حتی پیش می‌آمد که مشتریها به آقای یگانه سلام میکردند و او را به نشستن تعارف میکردند؛ که آقای یگانه سری تکان میداد و میگفت متشکر است و نمی‌نشست. کنار پیشخوان می‌ایستاد و به پاتیل بزرگی که کله‌ها دورادور آن چیده شده بود - و به بخاری که از روی آن بالا میرفت - خیره می‌شد. و می‌دید که کله‌ها می‌پوکیدند و یا که دستهای به‌حنا نشسته‌ی کله‌پز، به سهولت می‌پوکاندشان؛ کله‌هایی با چشم‌های بی‌نگاه، بی‌هراس.

آقای یگانه، همان سرپیشخوان، با چنگال تازه شسته‌ی زنگار چربی گرفته، روی شیارهای مغز - که جلوش گذاشتند - خط کشید و پیش رفت و رگه‌های موی مانند قرمز رنگ را جست و به بازی گسست. و بعد، چنگال حربی حلبی را افقی روی مغز گذاشت و ناگهان فشار آورد. که حربی، فرورفت و مغز له شده، شیارهای سطح آنرا پر کرد. و بعد کمی از آنرا با تقریباً نصف یک چهارم سنگک، نه به اکراه و نه به اشتها، خورد و بعد تر، «چای تلخ» خواست. و اندکی که گذشت، سیگاری روشن کرد. چای را سر کشید، پول داد و بیرون آمد.

بیرون که آمد، جنب و جوش صبح، با آفتاب تازه دمیده، در خیابان گسترده بود و هیاهوی رفت و آمد آدمها، با صدای گاز و ترمز ماشین‌ها و سم اسب‌های درشکه و چرخ گاریها بهم می‌پیوست و شهر، حسابی، بیدار میشد.

آقای یگانه دید که گله‌ای گوسفند از وسط خیابان گذشت و برق‌های هرزه ماشین‌ها، تا مدت‌تی، به یاوه ضجه زدند.

دو تا بچه ولگرد، به شوخی، داشتند خیلی جدی کشتی می‌گرفتند.

مدتی تقلا کردند؛ تا آنکه کوچکتر بود زمین خورد و بزرگتر روی سینه کوچکتر نشست و بعد، صورت کوچکتر، بر اثر دست آن یکی که به جد گلویش رامی فشرد، رفته رفته، کبودی گرفت. و کبودی کم کم غلیظ شد، که بزرگتر خندید و دست برداشت و دوید. و کوچکتر هم دوید بدنبالش. اما بزرگتر، گم شد. و کوچکتر ایستاد به فحش های چارواداری دادن. و ناگهان زیر گریه زد. دلخراش و زوزه وار.

آقای یگانه در گذر هر صبح می دید: دسته ای از زنان پیر و دختران جوان را، که چادرها به کمر بسته، به دور شیر آب چاه عمیقی حلقه می زدند و استکان و کاسه و قوری، و رخت و زیلو و قالیچه می شستند. و بعضی - که بیشتر جوان بودند - صورتشان را. و احیانا پاهایشان را؛ با ساقهای فربه نیرومند، و گاه هوس انگیز، و با پنجه های سیاه و پهن، و ناخنهای حنا گرفته ی رقت بار.

و.... می گذشت.

میدید: آب شادی آور را که چه مایه خوشحالیهای کودکانه بر می انگیخت و انبوه بچه های منتظر آب را، با سطل و کاسه و آفتابه، که از سرو کول هم بالا می رفتند و هیاهوشان، با نفرین و فحش پیر زنان و خنده های شاد دختران نورسیده درهم می شد و اوج می گرفت و...  
آقای یگانه، راضی و مسرور، می گذشت و عطر اول صبح را با نفس های عمیق می بلعید.

\*\*\*

از عابران، هیچکس را نمی شناخت که سلامی کند و یا علیک بگیرد. در شهر غریب، کسی را نمی شناخت جز بچه های اداره. با اینکه

شهر برایش، دیگر دیار غریبی نمی‌نمود. چهار سال بی‌کم و کاست بود که در شهر غریب بود و با هیچکس آمیزشی نداشت؛ جز بچه‌های اداره؛ آنهم از هفت تا غروب. و در محل کار. و تازه میدانستکه، آنهم به جبر بود. و غروب، و قتیکه از اداره بیرون می‌زد، با مقصدی همیشه معین، راهی همیشه معین می‌پسود؛ آرام و بی‌تفاوت و سنگین در گرمای عصرهای طولانی یا سرمای شب‌های زودرس، همیشه راه یکی بود: راهی شنی، که در بستر فراخ بیابان خزیده بود. و آقای یگانه، برتن لغزان آن‌پامی گذاشت و مقصد، از پیش، خاطرش رامشغول می‌کرد؛ که قهوه‌خانه‌واری بود میان بیابان و بین دو منزل نزدیک.

قهوه‌خانه، سردابه‌وار بود و بزرگ می‌نمود؛ شاید که چون سردابه‌وار بود، یا از آن جهت که مشتری کم داشت. و بهر حال دلخواه بود. آقای یگانه، هیچگاه، نیندیشیده بود که این سردابه‌وار که مشتری کم داشت، چرا اینهمه او را به جانب خود می‌خواند. چرا همیشه. هر روز بعد کار. مقصدش شده بود. اصلاً فکر نکرده بود. تنها میدانست که هر غروب، نیروی جاذبی او را بسوی خود می‌خواند و او بارای آن نداشت که بگوید: نه.

در سردابه‌وار بزرگ می‌نشست و عرق می‌خورد و تا دیر وقت میماند. شب‌های اولی که بشهر غریب وارد شد، بچه‌های اداره، از سر رأفت، و نیز، برای آنکه غم غربت نگیردش، با مهر بانی معصوم خود، چند بار او را به میخوری خواندند. که در دیار غریب نعمت بود. که می‌رفت و می‌نشست

و عرق می خورد. منتها همان شب اول بروزداد که در بحث‌ها و جدل‌ها، بیشتر مستمع خوبی است؛ تا اینکه اهل بحث و جدل باشد.

ومی‌دید و می‌شنید که اختلاف بر سر هر چیز هست. و هر چیز، اسم با عنوان، زمینه‌ی بحثی برای ساعت‌هاست...

آقای یگانه، شب چندم بود؟ که گفت:

— ببینید، بچه‌ها! صفاتان را! سلامتی ما هم بزاید، امشب سخت

گرفتارم...

و بهانه‌ای. و شب بعدش هم. و شب بعدش باز...

آقای یگانه، چند شب. بهر عده گاه نرفت. عرق خرید و رفت به منزل...

و به شیشه‌های پنجره و تیرگی پشت آن چشم دوخت. و بهیچ فکر کرد.

و بعد، چون سرو کله بچه‌ها، شب‌های بعد، در منزل او پیدا شد، جو باشد و

قهوه‌خانه سردابه و اربین دو منزل را یافت.

\* \* \*

وقتی که رسید اداره، دید بچه‌ها خوشحال، دورش حلقه زدند و

تبریک گفتند. و صمیمی‌ها بوسیدندش که خندید و تشکر کرد. اما

نمیدانست، قضیه از چه قرار است. پرسید:

— بچه‌ها! راستی قضیه چیست؟

یکیشان گفت:

— امروز، پیش رئیس بودم. همانجا شنیدم که گفت، از روی حکم

تو که برای معاونت رسیده، بخشنامه تهیه کنند.

و پرید و ماچ غلیظی کرد. آقای یگانه، هیچ چیز بخاطرش نرسید

و بی تفاوت ماند.



انگار، درباره‌ی معاونت او نبود که صحبت شد. با اینهمه، باز هم تشکر کرد. و رفت در جای همیشگی نشست.

پرونده‌ای را جلو کشید و از هم گشود. و بعد... به يك نقطه چشم دوخت. تا مدتی بهیچ چیز نیندیشید. تنها نگاه کرد به پرونده و بعد، به بچه‌ها، و دید که: هر که مجدانه، سرگرم کار بود؛ و باز، به پرونده... کم کم بیاد پست جدید افتاد: معاونت اول معاونت و بعد... ریاست. حق مقام، مقام پست مقام...

دست یازی به قدرتی که با اتکاء بر آن: می شد که به سلامها زیر لبی جواب گفت یا نگفت و سر جنباند. میشد که شب، هنگام خواب، قبل از هر چیز بفکر ساعت کوکی نبود، و ضرب‌های انگار تمام ناشدنی و طنین دار ریز و زیر را، هر صبح روی سلسله اعصاب حس نکرد. ... که به هنگام درد و بیماری در اداره نماند. که حرفهای لوس زد و انتظار به به داشت. که جوكهای لوس گفت و از خنده، اشك بچشم تمام حاضران آورد.

... که خیال کرد، شب‌ها، کارمندان زیر دست، در خانه، از شرح لطف و مرحمت تو، و اینکه گفته‌ای «خوب، چطوری جناب احمد خان؟» اهل و عیال را تا به حشر دعا گوت می کنند.

... که در انتظار دیدن این بود که زنی معصوم و بچه سال، بادوسه تا بچه‌ی نحیف و زرد، صبح زود منتظرت باشد، به پات بیفتد که: «حضرت رئیس! نگاه به این بچه‌ها بکن. حضرت رئیس، او کرده، ما که گناهی نکرده ایم. حضرت رئیس، هفت سر عائله ایم، چه خاك بسر بریزیم؟ قربانت، حضرت رئیس، ببخش، به این بچه‌ها ببخش...»

وتو، با باددر بروت و به غنغب، با چشمهای همیزو دریده، نگاهش  
کنی و بگوئی:

«این بار هم برای شما، این مردک پفیوز را می بخشم. اما اگر  
که یک دفعه دیگر...!»

و بشنوی:

«حضرت رئیس! اجر تو با امام رضا، خیر از جوانیت ببینی  
حضرت رئیس...»

و ببینی که دولاشده برای اینکه دستت را ببوسد و تو- احیاناً-  
دستش را کمی بدست بگیری، از سر همیزی، کمی بفشاری و بعد... بگوئی:  
«نه، لازم نکرده»

و ببخشی «مردک پفیوزی» را که دیروز گفته است:

«حضرت رئیس! آقا زاده سرکار اگر خدای نکرده رو بقبله  
باشد، شما می توانی در اداره بمانی و حساب دفتر کل را نگاه بداری؟»  
... که ...

آقای یگانه، دستش را سریع و تند دور صورتش چرخاند. دید که  
چای سرد شده بود. بچه ها، مجدانه کار می کردند و صدای ماشین تحریر  
فضای اطاق را آکنده بود.

برخاست و مصمم و سنگین، از اطاق خارج شد.

\* \* \*

آقای یگانه، در اطاق رئیس را زدو داخل شد. سلام کرد و ایستاد.  
رئیس، لابد ندانست که کیست. چیز نوشت. مدارا جور غربی  
گرفته بود. جوان بود و چاق و هیکل مند. لباسش، برنگ روشن سبز.

پوشت داشت . پایون زده بود . یکدستش به زیرچانه بود و مدارا بین سبابه ، و بلندترین انگشت ، مشتم کرده بود .

حتی سرهم نجنباند . و آقای یگانه با نگاه ، به پرسه زدن پرداخت :  
نور چراغ کار میز ریاست ، روبسوی جایی داشت که او ایستاده بود .  
بر روی میز ریاست ، شیشه‌ای سراسری جا گرفته بود که در زیر آن ، مخملی سبز ، پهن بود . و در روی آن : تقویمی که جاقلمی هم بود ،  
با خشک کن ، پاکت باز کن ، وقاب نو ارچسب . ولیوانی از مدار ، به الوان مختلف .

نیز يك مجسمه كوچك از گچ ؛ گچ سفید . و بیرقی نشانه میهن ،  
و يك كتاب قطور سفید رنگ .

تلفن ها . در روی میز دیگری ، کنار میز ریاست بود . و پشت میز ریاست بروی دیوار ، يك نقشه‌ی بزرگ اروپا . و بالای آن ، يك قاب عکس رنگی که کاملاً بروی سر رئیس سایه مینداخت . و چهارمبل و يك دیوان برای مهمانها و مراجعین . و در کنار دیوان ، بر روی میز کوچکی ، باز هم يك تلفن .  
آقای یگانه همچنان ، بانگاه پرسه میزد و میدید که اطاق هیچ کم نداشت و ... پرسه میزد .

رئیس گفت :

– توهستی یگانه جان ؟

ولحن صدایش غریبه بود . لحن صدا ، بگوش آقای یگانه ، غریبه بود . همچنانی که تك تك کلمات :

تو .. هستی .. یگانه .. جان ؟

آقای یگانه کمی جا خورد . چیزی نداشت که بگوید . گفت :

ـ بله.

و درجائی که بود ، اندکی حرکت کرد . رئیس گفت :

ـ چرا ایستاده ای ؟

و صندلی کنار میزش را جلو کشید و نشان داد و گفت :

ـ باید به ما ، بیشتر از اینها نزدیک باشی ..

کمی مکث کرد و بعد :

ـ معاون جان !

آقای یگانه ، چند قدم برداشت . صندلی را کمی کنار کشید ؛ تا جای اولش .  
و نشست .

رئیس ، رو بسوی او چرخید .

ـ لابد آمده ای که ... چطور برگویم ... اما نه جان عزیزت ، بهیچوجه

لازم نیست .

لیاقتش را داشته ای . حقت بوده . من باید جلوتر از اینها بفکر تو بودم .

اما ، با اینهمه گرفتاری ... به جان عزیزت ، یکسال انست به خانم قول سفر داده ام

و هر بار یک گرفتاری جدید مانع شده ، تا ... تا ماه پیش که دیدیم کار دارد بجایهای

بد میروشد .

و خندید :

ـ واقعاً ، بد بد .

ذوق بچگانه ای در زیر پوست صورت چاقش ، دوید و نقش گذاشت :

ـ می بینی ؟ اصلاً حواس ندارم .

وزنگ زد :

ـ آره ، چی می گفتم ؟ بله ... دیدم نمی شود از این بیشتر طفره

رفت. اما حساب کار و اداره، شوخی نبود که... میدانی که، یکروز اگر بالای سر اینها نباشی، چه قشقرقی راه خواهند انداخت.

پیشخدمت چای آورد. رئیس اول یکی از فنجانها را برای آقای یگانه گذاشت و بعد برای خودش. گفت:

— خوب چکار میشد کرد. قول سفر به اروپا از یکطرف و انبوه کار از طرف دیگر. باور کن یگانه جان، به جان عزیزت، شاید یکروز تمام، هی فکر کردم. تاورداشتم نوشتم به مرکز که کار اداره، اینجا، بی معاون، دیگر پیش نخواهد رفت. همینطور جان عزیزت. نوشتم اگر هم تابحال رفته، دیگر نخواهد رفت. خصوصاً که مسأله چیز هم در کار است... و دنبال چیز گشت:

— آره، نوشتم خصوصاً که به تجویز اطبا و اینها، باید حتماً، خادم را برای معالجه به اروپا برد. البته... میدانی که... به دروغ. چون نمی شود گفت که خانم و یار سفر کرده. يك چیز می گویند... در این باره شعر خوبی هست... آ... آ... آ... دروغ مصلحت آمیز، هزارها مرتبه از راست فتنه انگیز به. یعنی که، دروغ مصلحت آمیز، صد هزار مرتبه از راست فتنه انگیز به. و حالا مانده بودم که از بچه ها کدام یکی مستحق تر است برای معاونت. اما میدانی که، این روزها به هیچکسی اعتماد جایز نیست. کی را تو پیشنهاد کنی که دو روز بعد، پاپوش برات ندوزد. مدعی نشود. اصلاً برای پشت تو، دور خیز نکند. آنوقت... آنوقت بجان عزیزت، یکروز هم فکر کردم، تا عاقبت بیاد شخص شخیص یگانه افتادم. و بی دغدغه، در نامه کذا و کذا نوشتم: آقای یگانه.

آقای یگانه، اسم خودش را که شنید، گفت:

بله؟

ودر همه‌ی این احوال، داشت در ذهنش کلمات را ردیف می‌کرد. وقتی رئیس ساکت شد، آقای یگانه، بی‌توجه به آنچه که گفته شده بود، گفت: - آمده‌ام که بعد از تشکر فراوان از سرکار، عرض کنم که اولاً، بنده تمایلی به این پست ندارم. یعنی چطور بگویم، نمی‌توانم مسئولیت قبول کنم. برای چنین کارها آفریده نشده‌ام. ثانیاً آنقدر خسته‌ام که محتاج مدتی استراحتم. دست کم دو ماه. میدانید که در این چار سال، حتی یکروز هم موافقت نفرموده‌اید به مرخصی بروم و به خودم برسم. دیگر واقعاً خرد شده‌ام.

وساکت شد.

چشمهای رئیس برق خباثت زد. و غبغبش لرزید. و خون بگونه‌هاش فشار آورد. گفت:

- چی؟ درست شنیدم؟ بجای تشکر، بجای سپاسگزاری، آمده‌اید بگوئید: نه. بگوئید خردو خمیرید و محتاج تمدد اعصابید؟ نفهمیدم، پس بنده در این مدت یاسین می‌خواندم؟

و رویش را برگرداند و چرخید:

- چه حرفها! چه مایه‌ای! حضرت آقای یگانه! حقیقتاً دست

خوش.

ولبخندزد:

- بینم شاید شوخی می‌کنید؟

دو مرتبه چرخید:

بینم، یگانه‌جان! سر بسرم می‌گذاری؟ نیست؟

آقای یگانه گفت:

— سر بسر؟ چه فرمایشی می‌فرمائید قربان؟ اختیار دارید. هر چه به عرض رساندم، عین واقعیت بود.

رئیس باردیگر چرخید. باردیگر، چشم‌هایش برق‌غریبی زد و غبغبش لرزید. و خون بگونه‌هایش فشار آورد:

— چیز غریبی است. تقصیر بامن است که باسر کار اینجور صمیمانه صحبت می‌کنم. اصلاً آقای یگانه حالا که اینطور است باید بعرضتان برسانم که حکم شما از مرکز رسیده و مجبورید به مفاد آن عمل کنید: طابق النعل بالنعل. همین. خانم بنده محتاج عمل است؛ عمل کلیه. شاید هم تعویض کلیه‌ها. اصلاً شاید مجبور شوم يك کلیه هم به او بدهم. روی همین حساب، ناچارم، می‌فهمید، ناچارم که به سفر بروم. شاید سه ماه شاید هم چهار ماه. اداره هم در غیاب من بی‌سرپرست می‌ماند. جناب‌عالی هم، طبق حکم مرکز— که داده‌ام کارگزینی از روی آن بخشنامه تهیه کند برای اطلاع قسمتها— موظفید در مقام معاونت، بر امور اداری نظارت کنید و مسؤول مستقیم باشید. همین آقا دیگر عرضی ندارم.

آقای یگانه— انگار مسأله را حل شده بینگارد— گفت:

— خوب، پس این ازین. اما در مورد مرخصی بنده چه اقدام میکنید؟

رئیس ناگهان دیوانه وار داد زد:

— شما دیوانه اید آقا! تقصیر هم ندارید. وقتی که عقل توی کله نباشد، چکار

باید کرد؟ این ازین؟ چه از چه؟ حتماً گریه آقا. می‌گویم موظفید که طبق حکم،

پست معاونت را در غیاب من تحویل بگیرید و اداره کنید— آنهم بنحو احسن—

آنوقت می گوئید : این، از این. انگار مسأله حل شد. و میروید سر مسأله ای که از نظر مقتضیات اداری، موافقت با آن بهیچوجه ممکن نیست؟ مرخصی؟ و پوزخندزد :

— خانم بیمار من کلیه هاش از کار افتاده، یکسال است تقاضا پشت تقاضا، تازه، دو روز پیش موافقت کرده اند که یکی دو ماه مرخصی بدهند. مگر مسخره است؟ مگر شهر هرت است؟ که هر که هوس کرد، بگویند: بفرمائید، خواهش می کنیم. حرفهائی میزنید که در طلبه هیچ عطاری پیدا نمی شود. بفرمائید آقا! بفرمائید باید بکارم برسم. حرف آخر هم اینکه اگر نمی توانید؟ عرضه ندارید؟ چار کلام بردارید بنویسید: من قادر، نیستم. والسلام

وباز گفت :

— چار کلام

آقای یگانه دید که در آنجا کاری دیگر نداشت. تقریباً بی آنکه عصبانی شود، بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

\*\*\*

به اتاق که رسید، دید بچه ها، همه، سرگرم کار بودند. پشت میزش رفت، کاغذی برداشت و با خط خوش روی آن نوشت: مقام محترم ریاست... و بدنبال آن، بگفته ی رئیس، موبمو عمل کرد. نوشت که در خود قدرت در عهده گرفتن مسؤولیت خطیر معاونت و سرپرستی دیگران را سراغ ندارد. و با کمال میل ترجیح میدهد که یک حسابدار ساده بماند. و نیز تقاضا دارد که با دو ماه مرخصی استحقاقیش موافقت شود که به شدت به آن نیاز



دارد. همین. و امضاء کرد و نامه را در پاکت گذاشت و عنوان آنرا با خط خوش نوشت. و بعد، مثل همیشه، تا تعطیل اداره بکارها پرداخت. و وقتی که اداره تعطیل شد از در بیرون زد و بسوی قهوه‌خانه‌ی سردابه‌وار که عرق‌هم داشت، راه افتاد.

\*\*\*

به جاده خارج شهر که رسید، برگشت. ایستاد. نفس بلندی کشید و نشانه‌های مبهم شهر غریب را، در تاریکی هر دم افزاینده غروب تماشا کرد. بعد، در همان حالت، چند قدم عقب رفت. از این کار کیف کرد. باز هم بهمان شکل چند قدم برداشت. و بعد، به جانب مقصد، چرخید و تند کرد و دوید. و در همان حال دید سخت خوشحال است.



بينا ۷۰ ريال

